

زندگینامه زنده یاد

بیژن جزنی ۱۳۵۴-۱۳۱۶

به روایت :

میهن قریشی (جزنی)

۱۳۸۲

# زندگینامه بیژن جزنی

میهن جزنی

## فهرست

بیژن: معشوق، رفیق و همسر

- ۷ ..... دوران کودکی و نوجوانی
- ۹ ..... آشنایی من و بیژن
- ۱۳ ..... وفای به عهد
- ۱۵ ..... عضویت بیژن در سازمان جوانان حزب توده و فعالیت‌های او
- ۲۰ ..... بیژن و هنر نقاشی
- ۲۱ ..... بیژن و کار
- ۲۲ ..... انتقال خانواده ما به شهرستان و دوری از بیژن
- ۲۸ ..... کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و زندانی شدن بیژن
- ازدواج من و بیژن و تقارن آن با مبارزات دانشجویی در  
سال‌های ۳۹-۴۲ ..... ۳۶
- دمکراسی نیم‌بند سال‌های ۴۱-۱۳۳۸ و نقش بیژن در  
جنبش دانشجویی این دوره ..... ۴۵
- موقعیت سازمان دانشجویی در سال‌های ۴۲-۳۹ و نقش بیژن در  
این سال‌ها و بازداشت‌ها ..... او ..... ۴۵
- ۱۵ خرداد ۴۲ و پی‌آمدهای آن ..... ۵۴
- ورود بیژن به عرصه مبارزه مسلحانه ..... ۶۱
- بازداشت بیژن در سال ۱۳۴۶ ..... ۶۵
- دادگاه و تبعید بیژن ..... ۷۲
- جریان دادگاه ۱۴ نفر ..... ۷۴

- ۹۳.....تبعید به قم.
- ۱۰۳.....خارج کردن آثار بیژن از زندان قم.
- ۱۱۱.....خروج نقاشی‌های بیژن از زندان قم.
- ۱۱۳.....طرح فرار از زندان قم.
- ۱۱۵.....انتقال مجدد بیژن به تهران.
- ۱۲۷.....ربوده‌شدن بابک توسط ساواک هنگام مسافرت.
- ۱۲۹.....وضعیت سازمان بعد از انقلاب در رابطه با فقدان بیژن.

## بیژن: معشوق، رفیق و همسر

### دوران کودکی و نوجوانی

بیژن در دی‌ماه ۱۳۱۶ در تهران و در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش حسین جزنی اهل کاشان، افسر ژاندارمری و مادرش عالمتاج اولین فرزند خانواده پُراولاد کلانتری بود. جعفر کلانتری و همسرش زهرا صاحب هشت فرزند بودند، دو دختر و شش پسر که بعدها سعید کلانتری دایی کوچک‌تر بیژن همراه با هشت تن دیگر، که دو تن از آن‌ها از اعضای سازمان مجاهدین خلق بودند، در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ به دست مزدوران شاه در تپه‌های اوین به قتل رسیدند.

منوچهر کلانتری دایی بزرگ‌تر بیژن نیز در سال ۱۳۶۲ هنگام خروج از مرز پاکستان به همراه سه تن دیگر از رفقای خود به دام پاسداران جمهوری اسلامی افتادند و هنگامی که خانه را در محاصره

دیدند به پیشنهاد منوچهر، آماده انفجار نارنجک شدند ولی یک نفر از آن‌ها به نام عطا نوریان با نشان دادن پرچم سفید، خود را به پاسداران تسلیم کرد که او نیز پس از شکنجه‌های فراوان و به‌رغم همکاری با مسئولین زندان، بالاخره اعدام شد.

بیژن کلاس اول ابتدایی را در اصفهان و کلاس‌های دوم و سوم را در دبستان‌های غضبیری و قابوس در تهران و سال اول و دوم دبیرستان را در دبیرستان ناصر خسرو و سال سوم را در دبیرستان ۱۵ بهمن گذراند.

او مبارزه سیاسی را از سنین کودکی شروع کرد؛ در همان سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ و برکنارشدن رضاشاه و اشغال ایران توسط متفقین، تأسیس حزب توده و عضویت پدر و دایی‌ها و عموهای بیژن در آن حزب و سپس واقعه آذربایجان و شکست فرقه دموکرات و خروج اجباری پدر بیژن از ایران و پناهنده‌شدنش به شوروی به خاطر همکاری با این فرقه، همه و همه عواملی بودند که در رشد آگاهی ذهنی و حساسیت‌های سیاسی و هنری بیژن اثر مستقیم می‌گذاشت. خودش تعریف می‌کرد که هنگامی که بیش از شش سال نداشت پدرش او را همراه خود به میتینگ‌های حزب توده می‌برد و برای اینکه خوب جمعیت را تماشا کند، او را قلمدوش می‌کرد. ولی بیژن خاطرات خوشی از پدرش نداشت. می‌گفت او مستبد و خشن بود، نمونه یک ارتشی با همان انضباط سربازخانه‌ای.

بیژن، به همان اندازه که در حضور پدر سربه‌راه و حرف‌شنو بود، در غیاب او هرچه می‌خواست می‌کرد و هیچ‌کس جلودار شیطنت‌هایش نبود. یکی از موارد آن، به‌چوب بستن مرغ‌ها و

بیژن: معشوق، رفیق و همسر / ۹

خروس‌های داخل مرغدانی بوده و چون همواره چوب در دست در کوچه پس‌کوچه‌های محل می‌گشت پیرزن‌های محل به او می‌گفتند بیژن چوب‌باز.

در سال ۱۳۲۵ که پدر او را ترک می‌کند بیژن احساس فارغ‌البالی می‌کند. خودش می‌گفت: مادرم و افراد فامیل هرگز فکر نمی‌کردند که من از نبودن پدرم خوشحالم یا لاقل غمی ندارم. ولی هرچه بزرگ‌تر شدم بیشتر جای خالی او را حس کردم و گاهی دلم به شدت برایش تنگ می‌شد.

بیژن برادر نداشت، اما دو خواهر داشت به نام‌های منیژه و سودابه. منیژه در تابستان ۱۳۳۱ در سن سیزده‌سالگی در یکی از پیک‌نیک‌های حزب توده و به هنگام بازی و دویدن، ناگهان بر زمین می‌افتد و دیگر بر نمی‌خیزد و قبل از رسیدن پزشک درمی‌گذرد.

مرگ منیژه ضربه بزرگی برای مادرش و همه خانواده بود و من نیز که شبانه‌روز با منیژه به سر می‌بردم و به قول معروف سری از هم جدا بودیم، تا سال‌های سال سوگوار از دست دادن او بودم و این حادثه اولین تجربه مرگ یک عزیز در زندگی نوجوانی من بود.

خواهر کوچک‌تر بیژن، سودابه که آن موقع شش سال بیشتر نداشت از آن پس مرکز توجه مادر و سایر افراد خانواده شد. او بعدها با برادر من، بهمن ازدواج کرد و صاحب دو فرزند به نام‌های روزبه و روشنگر شدند.

## آشنایی من و بیژن

در سال‌های ۱۳۲۹-۱۳۳۰، به هنگام نخست‌وزیری دکتر مصدق،

حدود چهارصد خانه در اختیار کارمندان پُراولاد و کم‌درآمد دولت قرار گرفت. در این نقل مکان، خانه ما (قریشی) روبروی خانه (کلانتری) قرار گرفت. این مجتمع که پایین تر از میدان ژاله قرار دارد، به چهارصد دستگاه ژاله معروف شد. خانه احمد افشار یکی از افراد گروه جزنی - ظریفی نیز در انتهای کوچه‌ای بود که خانه کلانتری قرار داشت. در خانه آقای کلانتری و همسرش (پدر و مادر بزرگ بیژن) به غیر از دایه‌ها، بیژن و مادر و دو خواهرش زندگی می‌کردند، زیرا پس از فرار پدر بیژن به شوروی، مادرش ناچار شد به همراه فرزندان دوباره به خانه پدری‌اش بازگردد. عالمتاج، مادر بیژن که همه او را عالیه خانم صدا می‌کردیم از فعالین سازمان زنان حزب توده بود و به صورت حرفه‌ای با آن حزب کار می‌کرد. او در غیاب همسر متحمل رنج‌ها و صدمات زیادی برای پرورش فرزندانش شده بود. مادر بزرگ بیژن که همگی او را مادر جون خطاب می‌کردیم هم زن بسیار مقاوم و صبوری بود که شجاعانه در برابر حوادث می‌ایستاد و از فرزندان و نوه‌هایش حمایت می‌کرد. با این‌که سواد خواندن و نوشتن نداشت، معذالک زنی آگاه و دلسوز بود و با تمام عشقی که به فرزندانش داشت در برابر مأموران ساواک برای کسب اجازه ملاقات یا درخواست آزادی آن‌ها هرگز لابه و زاری نمی‌کرد.<sup>۱</sup> او همیشه برای ما تداعی‌کننده «مادر» ماکسیم گورکی بود.

اما در خانه ما، من و سه خواهر و یک برادر به اتفاق پدر و مادرم

۱. در اینجا تنها به این نکته بسنده می‌کنم که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به تدریج دایه‌ها و مادر و عموهای بیژن توسط فرمانداری نظامی توقیف و زندانی شدند که این خود داستان مفصّلی دارد.



زندگی می‌کردیم. پدرم از کمونیست‌های قدیمی و به اصطلاح از پرقیچی‌های گروه پنجاه و سه نفر بود. گرچه هیچ‌گاه فعالیت تشکیلاتی نداشت، اما مبلغ سوسیالیزم در بین خانواده و دوستان بود و تأثیر بسیار زیادی روی آن‌ها می‌گذاشت.

خانواده کلانتری - جزنی به زودی با ما طرح دوستی ریختند. رابطه رفیقانه روزبه‌روز نزدیک‌تر می‌شد. از آنجا که پدرم به ادبیات فارسی و عربی و همچنین به ادبیات انقلابی و مضامین سیاسی مسلط بود، در تهیه متن سخنرانی‌ها به مادر بیژن کمک می‌کرد. در این ارتباط تنگاتنگ خانوادگی انس من و خواهرها و برادرم بهمین به بیژن و منیژه روزبه‌روز بیشتر می‌شد و دوستی مان عمیق‌تر. به طوری که در تعطیلات مدارس بیشتر اوقات بیژن و منیژه در منزل ما به سر می‌بردند. خصوصاً این‌که در تابستان‌ها هم یک میز پینگ‌پنگ در زیرزمین خانه می‌گذاشتیم و بازی می‌کردیم؛ و چون من و بهمین پایه‌پای شیطنت‌های بیژن پیش می‌رفتیم او علاقه خاصی به ما دو نفر داشت.

در سال ۱۳۳۰ آنکت عضویت در سازمان جوانان حزب توده را بیژن برایم آورد و خودش به عنوان معرف من آن را امضاء کرد. از آن پس به طور منظم در جلسات سازمانی (حوزه‌ها) و میتینگ‌ها و پخش اعلامیه و تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردم. در آن موقع من تازه وارد سال اول دبیرستان شده بودم.

رسم ما بچه‌های چهارصد دستگاه بر این بود که غروب‌ها یا روزهای تعطیل جلوی در یکی از خانه‌ها جمع می‌شدیم، حرف می‌زدیم، بحث می‌کردیم و حتی بعضی شب‌ها که ماه غایب بود

قایم باشک بازی می کردیم و وقتی خسته می شدیم به ردیف کنار جوی های سیمانی خالی از آب می نشستیم و هرچندگاه، یکی از ما تکه پاره پاکت های خالی و روزنامه ها و برگ های خشکی که با وزش باد داخل جوی ها تل انبار می شد را آتش می زدیم و همگی به تماشا می ایستادیم و وقتی آتش کمی فروکش می کرد دوپایی روی آن ها می جستیم تا خاموشش کنیم و سپس وقتی چشممان به تکه کاغذهای سوخته معلق در فضا و جوی دودزده می افتاد، از خودمان انتقاد می کردیم که «ای بابا ما تا دیروز داشتیم برای نظافت و آسفالت محله امضاء جمع می کردیم و حالا خودمان داریم دستی دستی کثیفش می کنیم!»

دوچرخه و موتورسواری و جولان دادن در خیابان ها و کینف کردن پاسبان های گشت محله<sup>۱</sup> از کارهای رایج مان بود. تنها یک پاسبان، که دخترش بسیار فهمیده و مهربان و دوست خودمان بود و خانه اش در نزدیکی خانه کلانتری قرار داشت، از دست ما در امان بود. شب ها با ذغال روی دیوارها شعار می نوشتیم (البته این جدا از وظیفه سازمانی ما بود زیرا افراد حق نداشتند، به عبارت دیگر صلاح نبود، که در محل سکونت خودشان شعارنویسی کنند) و به این خاطر نیز با پاسبان های گشت درگیر بودیم. یکی دیگر از شیطنت های بیژن و بهمن و بعضی از پسرچه های محل، بالارفتن از تیر چراغ برق بود. بهمن از همه چابک تر و موفق تر بود؛ ولی بیژن نمی توانست خیلی بالا

۱. همواره رشوه گرفتن پاسبان ها و خبرچینی شان برای کلانتری محل باعث خفت شان در انظار بود و بدین لحاظ در بین مردم اعتباری نداشتند و در این میان پاسبان های شریف و پاکی هم که از انسانیت برخوردار بودند به آتش دیگران می سوختند.

بخزد. و در عوض شاهکار بیژن تقلید از فلسفی گوینده مذهبی شب‌های جمعه رادیو تهران بود. هنگام سخنرانی که ساعت هشت و نیم شب شروع می‌شد، بیژن پشت پنجره اتاقشان که رو به خیابان باز می‌شد می‌ایستاد و صدای رادیو را تا آنجا که می‌شد بلند می‌کرد و بعد با حرکات سر و دست و دهان چنان می‌کرد که گویی اوست که سخنرانی می‌کند. مثل یک هنرپیشه رُل خود را بازی می‌کرد و بیننده را به تحسین وامی‌داشت. دکلاماتوری بسیار قوی بود.

هنگامی که بچه‌های محل و دوستان برای شنیدن دکلمه‌های او در سالن کوچک منزل ما جمع می‌شدند، بیش از ۱۳-۱۴ سال نداشت. اشعار مختلفی را به اقتضای وقایع روز انتخاب می‌کرد که اغلب، اشعار انقلابی شعرای معاصر بود. خصوصاً از لاهوتی شاعر انقلابی که در شوروی در حال تبعید به سر می‌برد، اشعار زیادی از برداشت؛ از جمله شعری بود به نام «وفای به عهد» که خاطره بی‌ظیرش تا حال، مثل واقعه دیروزی در ذهنم نقش بسته است. و آن داستان مادری است که فرزند انقلابی‌اش در قحط‌سالی تبریز مجروح و گرسنه در سنگری جان می‌سپارد. وقتی که جنگ تمام می‌شود و انقلابیون درهای انبار آذوقه را به روی مردم می‌گشایند، بر سر قبر فرزند انقلابی‌اش می‌رود و با او حرف می‌زند.

### وفای به عهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت،  
برگشت، نه با میل خود از حمله احرار

ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار  
 هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت  
 از خوردن اسب و علف و برگ درختان  
 فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده  
 آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده،  
 با دیده‌ای از اشک پُر و دامنی از نان،  
 لختی سرپا دوخته بر قبر، همی چشم  
 بی جنبش و بی حرف، چو یک هیکل پولاد  
 بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد  
 نان را به سر قبر، چو شیری شده در خشم:  
 در سنگر خود شد چو به خون جسم تو غلتان،  
 تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم،  
 فرزندی به جان تو، بسی سعی نمودم.  
 روح تو گواه است که بویی نبند از نان  
 مجروح و گرسنه ز جهان دیده بیستی  
 من عهد نمودم که اگر نان به کف آرم  
 اول به سر قبر عزیز تو بیارم  
 برخیز که نان بخشمت و جان بسپارم.

تشویش مکن فتح نمودیم، پسر جان!  
 اینک به تو هم مژده آزادی و هم نان  
 و آن شیر، حالالت که بخوردی ز پستان  
 مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی.

پس از سکوت بیژن در پایان شعر، هیچ چشمی نبود که نگرسته باشد.

این استعداد که کلاً از استعداد هنرپیشگی او سرچشمه می‌گرفت سابقه‌ای نیز داشت؛ بدین معنا که در سن هشت سالگی برای اولین بار به اتفاق دائی‌اش منوچهر کلانتری که ده‌ساله بوده در نمایشنامه پرنده آبی اثر معروف موریس مترلینگ، نقش فرشته را بازی کرده بود. این تئاتر زیر نظر عبدالحسین نوشین و در تئاتر سعدی در سال ۱۳۲۴ به نمایش درآمده بود.

### **عضویت بیژن در سازمان جوانان حزب توده و فعالیت‌های او**

بیژن از سن ده‌سالگی (سال‌های ۲۶-۲۷) در حوزه‌های سازمان جوانان حزب توده شرکت می‌کرد. پیشرفت روزبه‌روز و سریع او در عرصهٔ تئوری و عمل سبب شد که از سن پانزده‌سالگی تا آستانهٔ کودتای ۲۸ مرداد مسئول کمیتهٔ بخش تهران باشد. نفوذ کلام، شخصیت قوی و ذهن گیرایش او را از سایر جوانان هم‌سن‌وسالانش متمایز می‌کرد. بهترین مبلغ در محلهٔ ما بود. در همان زمان‌ها که هنوز بیش از ۱۳-۱۴ سال نداشت در کنار همهٔ شیطنت‌های بچه‌گانه، پای بحث جدی که به میان می‌آمد، دیگر کسی حریف او نبود.

در مقطع سال‌های ۲۹-۳۰ مسألهٔ مبرم و حاد مورد بحث ما، ملی‌شدن صنعت نفت بود. حزب توده و اعضای سازمان جوانان از شعار ملی‌شدن نفت در جنوب حمایت می‌کردند و مصدقی‌ها و پان‌ایرانیست‌ها و به‌طور کلی همه احزاب طرفدار مصدق از شعار

ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور دفاع می‌کردند. خوب به خاطر دارم که در این بحث‌ها کمیّت من در برابر رقیب لنگ بود. یک بار به طور خصوصی از بیژن پرسیدم چرا ما مخالف ملی شدن نفت در سراسر کشور هستیم. بیژن بحث مفصلی در این باره کرد که همه‌اش را به خاطر ندارم ولی آنچه در ذهنم نقش بسته (آن‌هم به این دلیل که مشکل برایم لاینحل باقی مانده بود) این است که می‌گفت: به فرض اینکه استخراج نفت در شمال منافی عاید شوروی کند هم آن‌ها آن را صرف ساختمان سوسیالیزم می‌کنند: زیرا شوروی استعمارگر و استثمارگر نیست و این به نفع انترناسیونالیزم پرولتری و به نفع ساختمان سوسیالیزم در سراسر جهان است. در حالی که انگلیس نه تنها استعمارگر است بلکه عواید نفت ما را خرج توپ و تانک و تأسیس کارخانه اسلحه‌سازی می‌کند و برای فروش اسلحه‌اش ناچار است در مناطق مختلف جهان جنگ راه بیندازد و... و وقتی همین سؤال را در حوزه سازمانی خودم با مسئول مربوطه، که اگر اشتباه نکنم، در آن مقطع ایران گرگین بود مطرح کردم او نیز جوابی نظیر جواب بیژن به من داد.

در آن زمان از وظایف اصلی اعضای سازمان جوانان خواندن کتاب بود؛ ولی در قبال این وظیفه همه اعضای یکسان عمل نمی‌کردند. بیژن از آن دسته بود که نه تنها کتاب را می‌خواند بلکه نکات برجسته آن را به خاطر می‌سپرد. من مشخصاً هر وقت جزوه یا کتابی می‌خواندم که مسئولان برای مطالعه تعیین کرده بود، خوشحال بودم که می‌توانم اشکالم را قبل از ورود به حوزه از بیژن بپرسم. یادم هست کتاب *لنین به قلم استالین* را باید ظرف یک‌ماه تمام می‌کردیم و درباره‌اش حرف

می‌زدیم. در حین مطالعه هر وقت سؤالی از بیژن می‌کردم او حتی صفحه آن را نیز از بر بود.

یکی از مسئولیت‌های مشترک من و بیژن در سال ۱۳۳۰ پخش و فروش روزنامه *دانش‌آموزان* ارگان سازمان جوانان در مدرسه‌ها مان بود. ما باید ساعت شش صبح از خانه بیرون می‌زدیم و اتوبوس خط ۱۴ را که مستقیماً تا میدان فردوسی می‌رفت، سوار می‌شدیم. در میدان فردوسی از اتوبوس پیاده می‌شدیم و پس از گذشتن از یکی دو خیابان فرعی به کوچه‌ای می‌رفتیم که در مدخل آن در طبقه دوم ساختمان چاپخانه *دانش‌آموزان* قرار داشت. پس از گرفتن سهمیه‌مان هر کدام به طرف دبیرستان‌های خود راه می‌افتادیم. باید وقت را طوری تنظیم می‌کردیم که سر ساعت هفت ونیم در مدرسه باشیم و تا قبل از رسیدن مسئولین و دانش‌آموزان روزنامه‌ها را در جامیزها بگذاریم و تعدادی را هم برای فروش در حیاط مدرسه نگه داریم. زمستان‌ها که هوا مثل قیر سیاه بود، بیژن مرا همراهی می‌کرد. در اتوبوس گاهی در کنار یکدیگر چُرت می‌زدیم. جوابی که در حوزه‌های سازمانی به ما می‌دادند در میدان جنگ تبلیغاتی که بین ما و پان‌ایرانیست‌ها در صحن حیاط درمی‌گرفت، هرگز سلاح کارآمدی نبود. در ضمن جرّ و بحث با پان‌ایرانیست‌ها، سومکایی‌ها<sup>۱</sup> به هر دوی

۱. حزب «سومکا» را شخصی به نام منشی‌زاده تأسیس کرده بود. او مدتی در آلمان به سر برده بود و در همان‌جا به اندیشه فاشیسم می‌گروید. افراد این حزب اونیفورم سیاه می‌پوشیدند و همیشه ساطوری در دست داشتند. یکی از افراد این دسته که به امیر موبور شهرت داشت با دارودسته مسلح به ساطور و چاقو به اجتماعات حمله می‌کرد. آن‌ها تا سرحد مرگ شرکت‌کنندگان را کتک می‌زدند و وقتی هم که کار به کلانتری می‌کشید، از حمایت پلیس برخوردار می‌شدند.

ما حمله می‌کردند و هم روزنامه دانش‌آموز ارگان پان‌ایرانیست‌ها و هم روزنامه دانش‌آموزان ارگان ما را پاره‌پاره می‌کردند. و این ماجرا هر هفته تکرار می‌شد.

در آن زمان من دانش‌آموز سال اول دبیرستان شیرین بودم که چسبیده به چهارصد دستگاه بود. مادرم نیز آموزگار دبستان شیرین بود که در کنار همین دبیرستان ما قرار داشت. هنگام این جروب‌ها و یورش‌ها به روزنامه دانش‌آموزان که منجر به دخالت ناظم مدرسه و نهایتاً احضار ما نزد مدیر مدرسه می‌شد، مادرم را بلافاصله از دبستان شیرین فرا می‌خواندند و از او تعهد می‌گرفتند که مرا از فعالیت حزبی باز دارد. مادرم نیز تعهدی می‌داد و به دنبال کار خود می‌رفت و چون با ما موافق بود هرگز مرا سرزنش نمی‌کرد.

یکی دیگر از مسئولیت‌های بیژن مربوط به «خانه صلح شرق شهباز» می‌شد. او و منوچهر کلانتری هر دو از مسئولین و فعالین آن نهاد بودند. وظیفه خانه صلح برقراری جشن‌ها و کنفرانس‌ها و دعوت از افراد سرشناس برای سخنرانی درباره صلح جهانی بود.

در یکی از روزهای اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۳۰، همراه بیژن و منوچهر به خانه صلح رفتیم. بلافاصله پس از ورود به محوطه، بیژن و منوچهر به طرف سالن برگزاری جشن رفتند و سرگرم فراهم آوردن مقدمات جشنی شدند که قرار بود در فردای آن روز برگزار شود. بیژن که بسیار خوش سلیقه بود و ترکیب رنگ‌ها را خوب می‌فهمید، سایر رفقا را در چسباندن پلاکاردها و کاغذهای رنگی و نصب تابلوها و غیره کمک و راهنمایی می‌کرد و باز به ابتکار بیژن و منوچهر و دو نفر از جوانان محله مفت آباد (روبروی چهارصد دستگاه) به نام‌های صابر



محمدزاده و آصف رزم‌دیده<sup>۱</sup>، باشگاه کوچکی در مفت‌آباد راه افتاد (۱۳۳۱) که دو میز پینگ‌پنگ داشت. این کار که بیشتر به منظور جلب سمپاتیزان به سازمان جوانان حزب توده بود، تا حدود زیادی از بطالت و ولگردی نوجوانان محله جلوگیری می‌کرد. در حیاط خلوت این باشگاه هم میز کوچکی قرار داشت که رویش بساط چای چیده شده بود و دو استکان چای را به قیمت ده شاهی می‌فروختند. محیط گرم آنجا را خوب به خاطر دارم. بچه‌های محل‌ها هم احساس قوم و خویشی می‌کردند؛ گپ می‌زدند و از مشکلات خانوادگی‌شان با هم می‌گفتند. پسرها نسبت به دختران محله تعصب خاصی داشتند و کسی جرأت نداشت به آن‌ها چپ نگاه بکند.

همان‌طور که گفتم بیژن معلومات وسیع و نفوذ کلام زیادی داشت. به تاریخ کشورهای اروپایی و آسیایی و خصوصاً شوروی بیش از همه تسلط داشت. درباره سیستم زراعتی شوروی و شرکت‌های تعاونی روستایی و همچنین پیشرفت‌های علمی و فرهنگی و هنری شوروی داد سخن می‌داد و همگی مسحور سخنان او می‌شدیم. مستمعین او که اغلبشان از بیژن بزرگ‌تر بودند جرأت نمی‌کردند در برابر او بحث کنند. منبع این اطلاعات - سوای خواندن کتاب‌ها و مقالات درباره شوروی - نقش تبلیغی خانه وُکس (انجمن فرهنگی ایران و شوروی)

۱. در سال ۱۳۳۹ بیژن این دو را تصادفاً در خیابان می‌بیند و از حالشان جویا می‌شود. می‌فهمد که با حزب توده در تماس‌اند. هرچه کوشش می‌کند آن‌ها را قانع کند، موفق نمی‌شود. یک بار هم آن دو در سال ۱۳۴۱ به بیژن می‌گویند قصد دارند به شوروی بروند. باز هم بیژن آن‌ها را برحذر داشت و گفت به جای شوروی شما را تحویل زندان قزل‌قلعه خواهند داد. ولی آن‌ها کار خود را کردند و بلافاصله سر از زندان درآوردند. سال‌ها گذشت. پس از انقلاب، در قلع‌وقمع کلیه نیروهای ضدارتجاعی و مبارز هنگامی که نوبت به حزب توده رسید نام این دو تن را در لیست اعدای حزب توده دیدم.

بود. یکی از تفریحات کم‌خرج ما رفتن به سینمای آنجا بود. حداقل هر هفته یا هر ماه یک‌بار به آنجا می‌رفتیم. تماشای فیلم از کشوری که کعبهٔ آمال ما بود - آن‌هم در محوطهٔ باغ با صفای این انجمن، که در خیابان کاخ شمالی قرار داشت، برای ما بسیار دل‌انگیز و خیال‌پرور بود.

### بیژن و هنر نقاشی

به گفتهٔ خانواده، بیژن نقاشی را از سن ۴-۵ سالگی شروع می‌کند. هرگاه کاغذ و مدادی به دستش می‌افتاده، بلافاصله تصویری روی کاغذ می‌کشیده. به قول خودش بهترین سرگرمی برای فرار از بداخمی‌های پدر، پناه‌بردن به کاغذ و مداد بوده. روزی داستانی برایم تعریف کرد که نمودار استعداد ذاتی‌اش در نقاشی است. می‌گفت یک شب که پدر و مادرش می‌خواستند به مهمانی بروند ولی تصمیم نداشتند بیژن را همراه خود ببرند، هرچه گریه‌زاری می‌کند اثری نمی‌بخشد و او را در خانه کنار مادر بزرگش می‌گذارند و می‌روند. بیژن مدتی فکر می‌کند که چگونه از آن‌ها انتقام بگیرد و بعد مدادی برمی‌دارد و شروع به نقاشی روی دیوار اتاق می‌کند. عکس دو سرباز آمریکایی را می‌کشد که دارند کودکی را کشان‌کشان می‌برند. پدرش پس از ورود به خانه متوجه این نقاشی می‌شود و به شدت خنده‌اش می‌گیرد. و او که منتظر یک تنبیه جدی بود، از تنبیه معاف می‌شود. خودش می‌گفت: نمی‌دانم چرا سرباز آمریکایی کشیدم. ولی عقیده داشت که تبلیغات ضدآمریکایی آن سال‌ها بی‌تأثیر نبوده است. یک‌بار از بیژن پرسیدم نقاشی را از کی به ارث برده‌ای؟ گفت:

نمی دانم ولی می دانم که پدرم خطاط خوبی بود.

## بیژن و کار

او کارکردن را از کودکی و در مکتب اجتماع آموخت. بیش از دوازده سال نداشت که تابستان نزد یکی از دوستان خانوادگی شان به بازار رفت. چک و سفته از حجره‌ای به حجره‌ای یا از شرکتی به شرکتی دیگر برد. گاهی نیز حول و حوش مغازه یکی از دائی‌هایش به فروش سیار نخ و سوزن و قرقره و دکمه که آن‌ها را درون جعبه‌ای به گردن می‌آویخت، می‌پرداخت. و همین گشت و گذارها در میان مردم از هر تیپ و طبقه‌ای به او درس‌های فراوان آموخت. البته پرداختن بیژن به این کارها نه برای او و نه برای خانواده‌اش یک کار جدی اقتصادی و شغلی نبود. او نمی‌خواست روزهای طولانی تابستان را فقط به کارهای تشکیلاتی و سازمانی بپردازد؛ ضمن آنکه به هر حال کمک‌خرج تحصیلی اندکی نیز برای خودش کسب می‌کرد. اما همین شروع به او جرأت و تجربه کارکردن مستقل داد. در سن هیجده سالگی به همراه دوست قدیمی‌اش پرویز یشایایی اولین کار خود را با نام «کانون آگهی پرس پولیس» در خیابان شاه‌آباد و در یک استودیوی کوچک شروع کرد. این کانون، یا این دفتر کوچک تجارתי برای تجار بازار، بر حسب کالایی که داشتند، تبلیغات می‌کرد و این تبلیغات به صورت نقاشی انجام می‌گرفت. نقاشی‌ها به عهده بیژن بود و بستن قرارداد و به اصطلاح طرف حساب شدن با مشتری به عهده پرویز یشایایی دوست و شریک او بود.

آن زمان‌ها چای گلستان و روغن نباتی شاه‌پسند در عرصه رقابت

بود. بعضی اوقات که به دفتر کار بیژن می‌رفتم، صحنه‌های جالبی می‌دیدم. برخی حاجی بازاری‌هایی که به دفتر می‌آمدند، طرح تبلیغاتی خودشان را در جیب داشتند و وقتی آن را به بیژن نشان می‌دادند، باعث خنده او می‌شد؛ زیرا اغلب بالای هر تصویر عکس چند کلاغ نیز می‌کشیدند. او ناچار بود با زبانی که باعث رنجش‌شان نشود، قانع‌شان کند که طرح‌شان خوب نیست و طرح دیگری برایشان خواهد کشید. داستان کلاغ‌ها و برخورد حاجی بازاری‌ها با مسائل تبلیغاتی مدت‌ها سوژه خنده من و بیژن و سایرین بود. آخرین کار اقتصادی بیژن تأسیس شرکت «تبلی فیلم» (پخش فیلم‌های تبلیغاتی در ایران) بود، او یکی از سهامداران و همچنین مدیرعامل این شرکت بود. قبل از بازداشتش در سال ۱۳۴۶، در آنجا کار می‌کرد، همراه با منوچهر کلانتری و دیگران.

### انتقال خانواده ما به شهرستان و دوری از بیژن

در خردادماه ۱۳۳۱ پدرم به ریاست اوقاف شهرستان قزوین منصوب شد و ما ناچار به ترک تهران شدیم. دوری از بیژن و محیط پرهیجان و پرماجرایی تهران و آن محله مأنوس و دوستان صمیمی، برایم بسیار دل‌تنگ‌کننده بود. هنگام ترک تهران، دوری از خانه مأنوس و دوستان صمیمی، برایم بسیار دل‌تنگ‌کننده بود. هنگام ترک تهران، خانه چهارصد دستگاه را در اختیار خانواده خاله‌ام قرار دادیم. از نظر تشکیلاتی نیز قرار تماس‌مان با تشکیلات قزوین را گرفتیم و پس از یک‌ماه تماس من و خواهرهایم با این تشکیلات برقرار شد. دوباره حوزه‌ها برقرار و خواندن کتب و جزوات و پخش اعلامیه - به

مناسبات مختلف - از سر گرفته شد. تا آنکه در تیرماه این سال، حادثه مرگ منیژه خواهر بیژن پیش آمد. بلافاصله پس از شنیدن این خبر به طرف تهران حرکت کردیم؛ همه خانواده جز پدرم، که ناچار بود سر کارش بماند. در ورود به خانه کلانتری‌ها، چشمم به بیژن افتاد که گوشه ایوان ایستاده، غمگین و سر به زیر انداخته بود. من که به شدت می‌گریستم از اینکه بیژن خودش را محکم نگهداشته بود، متعجب بودم. شاید روزهای قبل گریه‌هایش را کرده بوده. شاید هم نمی‌خواست در حضور من اظهار عجز کند و من هم نمی‌خواستم گریه و شکستن او را ببینم. به هر حال، روزها گذشت. هنگامی که می‌خواستیم به قزوین بازگردیم، مادرم پیشنهاد کرد که عالیه خانم و بیژن و سودابه همراه ما بیایند؛ بلکه با دور شدن از خانه‌ای که هر گوشه‌اش یادگار منیژه بود، کمی بار مصیبت‌شان تخفیف پیدا کند. عالیه خانم نیز که زنی منطقی و سردوگرم چشیده و مبارز بود، برای اینکه روحیه بیژن و سودابه خراب نشود، پذیرفت که همراه ما بیاید و ما همگی به طرف قزوین حرکت کردیم.

دوران اقامت آن‌ها در نزد ما، دورانی تلخ و شیرین بود. مادرم با همدردی و مراقبت شبانه‌روزی از مادر بیژن توانست تا حدود زیادی به بهبود وضع روحی او یاری کند. در جریان این سفر، انس و الفت من و بیژن هم روزه‌روز بیشتر شد و او نیز کم‌کم شادی و شیطنت‌های خود را از سر گرفت.

کتابخانه‌ای در منزل مان داشتیم که در آن انواع و اقسام کتب ادبی و سیاسی یافت می‌شد. در بعدازظهرهای آن تابستان کتاب‌های خوشه‌های خشم جان اشتاین بک و ماه پنهانست استفان زوایک و چند

کتاب دیگر به نوبت بین من و خواهرها و بیژن دست به دست می‌شد. روزی بیژن کتاب پراثر ماتیس را برداشت و شروع به خواندن کرد. این کتاب را دوست و همکلاسیم به مناسبت مسافرتم به قزوین و به رسم یادگاری به من داده بود و من آن را در مسافت بین قزوین و تهران خوانده بودم. بیژن پس از این که خواندن کتاب را به پایان رساند از من پرسید که آیا کتاب را خوانده‌ام. و من از روی شیطنت گفتم، نه. و او گفت: پس حتماً بخوان.

پرسیدم چرا و او پاسخ داد: سرگذشت یک خوانندهٔ اپرا است. عشق پرشوری بین او و یک مرد به وجود می‌آید و آن مرد در همان شبی که زن در حال اجرای برنامه است می‌میرد. و سپس اضافه کرد: من داستان‌های عاشقانه زیاد خوانده‌ام، اما عشق در این کتاب به طرز باشکوهی توصیف شده و شخصیت این دو قویاً احترام‌برانگیز است. به بیژن گفتم: همین‌طور است که می‌گویی. من این کتاب را قبل از تو خوانده‌ام و عیناً همین برداشت را دارم.

روزهای گرم و طولانی تابستان به سرعت می‌گذشت و هر روز برای ما پُر از ماجرا و سرگرمی بود. من صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شدم. و تا بیدار می‌شدم به طرف باغچه می‌رفتم که گل‌ها و گیاه‌ها را آب بدهم. حیاط خانهٔ ما نسبتاً وسیع بود. کف حیاط با سنگفرش پوشیده شده بود و از درز سنگفرش‌ها زنبق‌های وحشی سر درآورده بودند که عطرشان تا هنگامی که آفتاب کاملاً پهن نشده بود، فضای خانه را آکنده می‌کرد. در وسط حیاط حوض بزرگی قرار داشت با ماهی‌های قرمز و سیاه و خزّه‌هایی که پناهگاه ماهیان بود. در اطراف این حوض که به صورت مستطیل بود، چهار باغچه قرار داشت که پُر

از گل‌های اطلسی و میخک و شمعدانی و پیچک‌های نیلوفر بود. این گل‌ها در طراوت صبحگاهی و قطراتِ شبنمِ نشسته بر گل‌برگ‌هاشان جلوه‌ای شاعرانه و خیال‌انگیز داشت. گاهی عصرها مداد و کاغذی برمی‌داشتم و کنار گل‌ها می‌نشستم و در سوگ منیژه ابیاتی می‌سرودم.

یک روز صبح که کنار زنبق‌ها نشسته بودم و به تماشا مشغول بودم، بیژن از پشت سر آمد و زنبقی را که در دست داشت درون موهایم فرو برد و بعد به سرعت رفت و در حالی که پله‌های ایوان را دوپله یکی می‌کرد، کنار سماور نشست. احساس عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. دستپاچه شده بودم و حال خود را نمی‌فهمیدم. پس او هم مرا دوست دارد؟!

به یاد شوخی‌هایش، گوشه و کنایه‌زدن‌هایش و پیشنهادش در مورد خواندن کتاب پرفتادم. یک آن کبوتر خاطراتم به چهارصد دستگاه سال‌های ۲۹-۳۰ پرواز کرد. آنجا که اکثر روزها پس از تعطیلی مدرسه پیش من می‌آمد. من که تازه تصدیق ششم ابتدایی ام را گرفته بودم، الفبای انگلیسی می‌خواندم و خودم را برای سال اول دبیرستان آماده می‌کردم. می‌آمد و کمی بازی می‌کردیم و بعد می‌گفت بخوان. می‌گفتم چه بخوانم؟ می‌گفت، معلوم است دیگر، از دلکش بخوان. و من می‌خواندم و گاهی که حوصله خواندن نداشتم و جواب منفی می‌دادم، می‌گفت، خوب پس من برمی‌گردم خانه. و آن وقت من می‌گفتم، نه نرو، می‌خوانم. و او می‌ماند و من برایش می‌خواندم و بعدش هم پینگ‌پنگ بازی می‌کردیم...  
پس از چند دقیقه، من هم به طرف ایوان رفتم، سماور را روشن

کردم و کنار آن نشستم. او با چشم‌های زیبا و نگاه درخشانش به چشم‌هایم خیره شده بود و بعد لبخند زنان به موهایم که زنبق هنوز در آن جای داشت نگاه کرد. نتوانستم تاب نگاهش را بیاورم. برخاستم و به هوای آوردن بساط صبحانه به طرف پله‌های آشپزخانه سرازیر شدم. در آشپزخانه مثل گیج‌ها دور خودم می‌چرخیدم. نمی‌خواستم با فکر کردن به دیگر چیزها لذت آنچه که در دقایقی پیش نشسته‌ام کرده بود از سرم بپرد.

روزها از پی هم می‌گذشت. من و بیژن نگاه‌ها و کلمات مخصوص خودمان را داشتیم. سَمبُل‌ها همچون شاپرک‌های رنگین بر روی گلبرگ‌های عشق و احساس ما می‌نشستند و برمی‌خاستند. مثلاً وقتی از من می‌خواست شعری از دلکش بخوانم، مکنونات قلبم را از طریق ترانه‌ای ابراز می‌کردم. بعضی وقت‌ها هم او مداد و کاغذی برمی‌داشت و تصویرهایی به سبک نقاشی‌های کتاب باباطاهر می‌کشید و نیم‌مصراع از یک بیت را زیرش می‌نوشت و چند تا نقطه می‌گذاشت: هر آن دلبر که چشم مست داره...، بعد نشان من می‌داد و می‌گفت قشنگه؟ و من می‌گفتم عالی است و هر دو می‌خندیدیم. در آن دوران دلکش و مرضیه دو خواننده محبوب مردم بودند و بیژن علاقه خاصی به صدای دلکش داشت<sup>۱</sup> و اغلب از من می‌خواست ترانه‌های او را بخوانم. در این زمینه خاطره زیبایی از او دارم: هر وقت قرار بود برایش بخوانم، می‌گفتم: می‌خوانم به شرط آنکه نگاهم

۱. در سال ۱۳۴۶-۴۷ که در زندان قصر بود، یک روز هنگام ملاقات به من گفت که روز قبل ترانه «رقص گیسو» دلکش را از رادیوی زندان شنیده و باز چندی بعد در ملاقاتش با من با خوشحالی خبر شنیدن «آشفته حالی» دلکش را داد. وقتی این خبرها را به من می‌داد، هیجان یادآوری خاطرات گذشته را در چهره‌اش می‌دیدم.



نکنی، و او قول می داد. اما به قولش عمل نمی کرد. تا اینکه یک روز همین که شرط خودم را باز گفتم، او گفت: اصلاً برای محکم کاری تو پشت سر من بنشین و بخوان. من هم قبول کردم و او روی یک صندلی جلوی من قرار گرفت و من پشت سرش نشستم و شروع به خواندن کردم. او ترانه های «آشفته حالی» و «رقص گیسو» را بیش از بقیه دوست داشت، و من هم همان ها را خواندم. وقتی خواندن را به پایان رساندم و به جلو خم شدم دیدم که او آینه ای در دست دارد و در تمام مدت از توی آینه مرا نگاه می کرده است. چند مشت حواله شانه هایش کردم و گفتم: ای متقلب! پس این جوری نقشه می کشیدی. و او در حالی که به شدت می خندید گفت: به این می گن کلک مرغابی!

بالاخره دوره اقامت بیژن و خواهر و مادرش در منزل ما به سر رسید و تصمیم به مراجعت به تهران گرفته شد (اواخر مردادماه ۱۳۳۱). نه او و نه من هیچ کدام نمی خواستیم که از یکدیگر جدا شویم؛ ولی چاره ای نبود. باید تن به جدایی می دادیم؛ به این امید که به زودی همدیگر را خواهیم دید. به هرحال مأموریت پدرم در قزوین همیشگی نبود.

پس از رفتن آن ها من ماندم و یک دنیا خاطره زیبا و فراموش نشدنی؛ که لحظاتش را قطره قطره در جام جانم می ریختم و می نوشیدم. بعدها برایم تعریف کرد تا چه حد این جدایی برای او هم سخت بوده؛ و بالاخره روزی نزد دائی اش منوچهر به عشقش

اعتراف می‌کند (۱۳۳۴).

### کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و زندانی شدن بیژن

با کودتای انگلیسی - آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه دولت دکتر مصدق، دوران خوش آزادی به پایان رسید. در آن وقت ما هنوز در قزوین بودیم. به محض این که خبر موفقیت کودتا از رادیو پخش شد و سرلشگر زاهدی نخست وزیر کودتا از رادیو نطق کرد، خانه ما یک پارچه ماتم شد. همگی گریه می‌کردیم و اشک می‌ریختم. هرگز از یاد نمی‌برم چهره پدرم را که سرش را میان دو دست گرفته بود و تکرار می‌کرد: بیچاره شدیم.

دو سه روز پس از کودتا با تهران تماس گرفتیم و جویای حال و روز خانواده کلانتری شدیم. جز آقا و مادر چون. همه خانه را ترک کرده بودند. اراذل و اوباش کودتاچی به خانه ما هم ریخته بودند و درصدد به آتش کشیدن آن بودند که خانواده خاله‌ام با التماس و اظهار این که مستأجر هستند و صاحب خانه در شهرستان زندگی می‌کند، آن‌ها را از هدفشان منصرف می‌کنند. یک بار هم از کلانتری محل به خانه ما می‌آیند و سراغ مرا می‌گیرند که به خاطر شکستن قاب عکس شاه در یکی از تظاهرات داخل مدرسه (در سال ۱۳۳۱، دبیرستان شیرین) پرونده‌ای در کلانتری ۱۴ واقع در میدان ژاله داشتم. اما این بار هم خانواده خاله‌ام همان جواب را می‌دهند و می‌گویند که خانواده قریشی اینجا نیستند و در شهرستان زندگی می‌کنند.

همان طور که گفتم بیژن و مادرش و همه دایه‌ها مخفی می‌شوند. ما نیز که جرأت نمی‌کردیم قدم به تهران بگذاریم توسط یک فامیل

نزدیکمان با خبر شدیم که بیژن بازداشت شده و در زندان فرمانداری نظامی است (زمستان ۱۳۳۲). حدود یک ماه پس از شنیدن این خبر به اتفاق مادرم به تهران آمدیم و شنیدیم که بیژن به قید ضمانت آزاد شده ولی به چهارصد دستگاه، یعنی به خانه‌شان، برنمی‌گردد. در نتیجه ما نتوانستیم او و مادرش را ببینیم و به قزوین برگشتیم.

بار دوم، اوایل تابستان ۱۳۳۳، شنیدیم که بیژن دستگیر شده. این بار او را به همراه دائی‌اش منوچهر کلانتری بازداشت کرده بودند؛ در یکی از عروسی‌های مصلحتی که از طرف حزب توده برپا شده بود و در حقیقت یک نشست حزبی بود. توضیح آن‌که اعضای حزب هرچند گاه یک‌بار در پوشش جشن عروسی به دور هم جمع می‌شدند و برای این‌که اجتماعشان از نظر فرماندار نظامی و کلانتری محل موجه باشد، عروس و دامادی هم درست می‌کردند و در صدر مجلس می‌نشاندند. خوشبختانه این بار هم بیژن و منوچهر توانستند با دادن اسم مستعار آزاد شوند. اما طولی نمی‌کشید که بیژن دوباره بازداشت می‌شود و در پاییز ۱۳۳۳ به شش ماه زندان محکوم می‌گردد. در این دوره بود که من و مادرم توانستیم به نام خاله و دخترخاله بیژن و به همراه مادرش به ملاقات او در زندان قصر برویم و بیژن را که بسیار خوشحال و متعجب شده بود، ببینیم. در این هنگام مادر بیژن هم بعد از شش ماه تازه از زندان آزاد شده بود. تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم.

در سال ۱۳۳۴ مأموریت پدرم در قزوین پایان یافت. در اواخر فروردین همین سال به تهران بازگشتیم و دوباره در چهارصد دستگاه مستقر شدیم. اینک دو سالی از کودتا می‌گذشت و آب‌ها اندکی از

آسیاب افتاده بود. بیژن، مادر و دایی‌هایش به سرِ خانه و زندگی بازگشته بودند. من نیز پروندهٔ تحصیلی خودم را از شهرستان قزوین به تهران منتقل، و در دبیرستان قوام ثبت‌نام کردم؛ در حالی که دو ماه بیشتر به امتحانات آخر سال نمانده بود.

یک هفته از جابجایی ما نگذشته بود که یک روز صبح، پیش از رفتن به مدرسه جلوی در منزلمان با بیژن برخورد کردم. تا چشمان به یکدیگر افتاد اشک شوق از چشم‌هامان جاری شد. دست‌همدیگر را به شدت فشردیم و جویای حال و احوال یکدیگر شدیم. اما چون وقت مدرسه می‌گذشت، قرار گذاشتیم که فردا عصر پس از تعطیل شدن مدرسه همدیگر را در خیابان شاه‌آباد ببینیم. برایم از دوران زندانش تعریف کرد. از اینکه مسئول سازمانی من را در تشکیلات قزوین تصادفاً در زندان قصر دیده و وقتی شنیده او را از شهر قزوین به زندان تهران آورده‌اند، از خانوادهٔ ما سؤال کرده و شنیده که «الان میهن در تهران است و هنگامی که در قزوین بوده خودش مسئول سازمانی من بوده» و غیره... بیژن برایم تعریف کرد که هم‌اکنون در هنرستان کمال‌الملک درس می‌خواند. ولی خیال دارد ادامهٔ تحصیل بدهد. دیگر هر دو، گمشدهٔ خود را پیدا کرده بودیم. چند روز بعد یک روز صبح او به در خانه ما آمد و نامهٔ تاشده‌ای را در دست من گذاشت و به سرعت خداحافظی کرد و رفت. طاقت نیاوردم نامه را نخوانده به مدرسه بروم. در آن نامه نسبتاً مفصل که چهار صفحه پشت‌ورو بود، از زندگی، عشق، مبارزه صحبت کرده بود و در آخر نوشته بود: من به‌طور جدی از تو می‌خواهم که در آینده همسر من شوی؛ زیرا تو را دوست دارم و حس می‌کنم تو هم همین احساس را به من داری. در

پایان نامه از من خواسته بود که در اسرع وقت جوابش را بنویسم. آن روز حواسم پرت بود. سر کلاس، درس را نمی فهمیدم. آرزو داشتم زودتر ساعات درس تمام شود و من به خانه بیایم و جواب نامه بیژن را بنویسم و آنچه را که سال‌ها در قلبم پنهان بوده آشکار نمایم. حالا نوبت من بود که منتظر بمانم. در فردای آن روز پیش از رفتن به مدرسه و به محض دیدن بیژن نامه‌ام را به دستش دادم. ما دو نفر پیمان‌مان را بستیم و از آن پس خود را رسماً نامزد یکدیگر می دانستیم؛ در حالی که خانواده‌های ما از این موضوع اطلاع نداشتند و یکی دو سال طول کشید تا در جریان قرار گرفتند.

در این سال‌ها که هیچ چشم‌انداز سیاسی برای آینده نداشتیم، فقط روی عشق خودمان حساب می کردیم؛ و کوشش برای پیشرفت در تحصیل و مطالعه. در این دوره سرگرمی ما بیشتر خواندن کتاب و رفتن به سینما بود.

من در ضمن درس خواندن؛ شعر نیز می گفتم و به کمک پدرم عروض و قافیه و بدیع را فرا می گرفتم. نیز هر پانزده روز یک‌بار به انجمن شعرای خانم سیمین بهبهانی در تهران‌نو، در منزل شخصی ایشان می رفتم و اشعارم هم گاه‌به‌گاه در مجله امید ایران آن روزها چاپ می شد. در نوروز آن سال رباعی‌ای به صنعت موشح<sup>۱</sup> سرودم. و آن را روی کارت تبریکی نوشتم و به بیژن دادم:

۱. صنعت موشح یکی از صنایع بدیعی در شعر است که با ترکیب اولین حرف هر مصرع می‌توان اسم معشوق یا ممدوح را پیدا کرد.

باز آی و گل افشانی نوروز ببین  
یارا بگذار از دی و امروز ببین  
ژرف دل ما گرچه ز غم نیست تهی  
نومید مباحث و عشق پیروز ببین.

و بیژن نیز متقابلاً کارت سفید مقوایی به من داد که حاشیه‌های دور آن را با گل‌های بنفشه و سنبل و به رنگ‌های بسیار زیبا نقاشی کرده بود و در وسطش جمله (میهن عزیزم عیدت مبارک) را نوشته بود. روزها و سال‌ها سپری می‌شد. یک‌بار بیژن به من گفت: «حاضری با هم به شوروی برویم و درس بخوانیم». و اضافه کرد: «در آنجا تو می‌توانی خواننده بزرگی شوی. آیا می‌دانی دستمزد یک هنرمند در شوروی بیشتر از یک دکتر یا مهندس است؟» گفتم: «آری شنیده‌ام ولی من دلم نمی‌آید پدر و مادرم و سرزمینم را ترک کنم. من دلم برای همه تنگ می‌شود و آیا تو بدون من می‌روی؟» خندید و گفت: «این را جدی نگفتم، همین طوری یک پیشنهادی بود و اصراری ندارم.»

سال‌های سخت و سیاهی بود. در آبان‌ماه سال ۳۲ محاکمه دکتر مصدق شروع شد. در ۷ آبان سال بعد، قرارداد نفت با کنسرسیوم بین‌المللی به امضاء رسیده بود. چند روز پس از امضاء قرارداد، یعنی در روز ۱۹ آبان، دکتر حسین فاطمی، وزیر امور خارجه دکتر مصدق را اعدام کردند. اولین گروه افسران وابسته به سازمان نظامی حزب توده هم در ۲۷ مهرماه به جوخه اعدام سپرده شدند و این آغازی بود برای

اعدام‌های دسته‌جمعی افسران توده‌ای که تا ۲۶ مرداد ۱۳۳۴ ادامه پیدا کرد. گسترش امواج دستگیری و موج اعدام‌ها، جدال میان جناح‌بندی‌های درون رهبری حزب توده را که دیگر به خارج از کشور منتقل شده بود، به شدت دامن زد و این نیز به نوبه خود روند فروپاشی جامعه حزبی و ازهم‌گسستگی حوزه‌های حزبی را دوچندان ساخت. در عرصه سیاسی و نظامی هم پیشرفت‌های ارتجاع چشمگیر بود. در سال ۱۳۳۴ محمدرضا پهلوی لایحه الحاق ایران به پیمان دفاعی ترکیه و عراق و پاکستان را که به پیمان بغداد معروف شده بود، امضاء کرد که زود به امضای مجلسین شورا و سنا رسید. در بهمن‌ماه همین سال، آمریکایی‌ها دومیلیون دلار کمک بلاعوض در اختیار دولت گذاشتند و به این ترتیب جای پای خود را در کشور ما سفت‌تر کردند. کمی بعد، بانک صادرات و واردات آمریکا، پنجاه‌وسه میلیون دلار وام در اختیار دولت ایران قرار داد و این علاوه بر سی و دو میلیون دلاری بود که در چهارده فروردین ۱۳۳۴ به دولت داده شده بود. آمریکایی‌ها مصمم بودند که موقعیت شاه را از همه لحاظ تحکیم کنند و حکومت کودتا را بازگشت‌ناپذیر سازند. شاه هم از این موقعیت بیشترین استفاده را کرد که جا بیندازد «در همه موارد، حرف آخر، حرف شاه است و بس».<sup>۱</sup>

این همه بر فضای ترس و یأس بیش از پیش می‌افزود. زمینه فعالیت سیاسی، آشکارا تضعیف شده بود و در چنین اوضاع و احوالی بود که بیژن دوره هنرستان نقاشی کمال‌الملک را با موفقیت به پایان رساند و تصمیم گرفت به صورت متفرقه در آزمون ششم ادبی

۱. اسماعیل پوروالی، قصه پُرغصه من و ایران من، روزگار نو، شماره ۱۶۷، ۱۳۷۴.

سال ۱۳۳۷ شرکت کند و وارد دانشگاه شود. به همین جهت قرار شد با منوچهر کلانتری - که او نیز پس از کودتا متواری و زندانی شده بود و ناچار به ترک تحصیل - هفته‌ای یک یا دو بار به منزل ما بیایند و صرف و نحو عربی را نزد پدرم فراگیرند. دستور زبان و دیکته و معانی اشعار را هم خودم با بیژن کار می‌کردم. چون من در آن سال دیپلم ادبی خود را گرفته و در حال آماده‌شدن برای گذراندن کنکور ورودی دانشکده ادبیات بودم.

در مهرماه ۱۳۳۷ در رشته فلسفه در همین دانشکده ثبت‌نام کردم. بیژن و منوچهر نیز در همین سال موفق به اخذ دیپلم ادبی شدند. بیژن در رشته فلسفه در دانشکده ادبیات و منوچهر در رشته حقوق دانشگاه تهران ثبت‌نام کردند. و این در سال تحصیلی ۱۳۳۸-۱۳۳۹ بود.

بیژن در رفت و آمدهایی که به خانه ما پیدا کرد، شیفته وسعت نظر و معلومات سیاسی - اجتماعی پدرم شد؛ و خصوصاً در عرصه مطالعات تاریخی. به همین دلیل همیشه با احترام زیاد از او یاد می‌کرد. پدرم هم روی فهم و شعور و تیزهوشی بیژن بیش از سایر بچه‌های هم‌سن و سال او حساب می‌کرد و برای او ارزش و احترام خاصی قائل بود. یکی از توصیه‌های مصرانه پدرم به بیژن، خواندن قرآن بود. می‌گفت: نه تنها برای فهم بهتر اشعار و ادبیات فارسی لازم است، بلکه چون بیژن فردی است سیاسی و صاحب نظر، باید بداند منشأ اعتقادات توده‌ها از کجا سرچشمه می‌گیرد و چگونه می‌شود یک کمونیست را بنا بر آیه‌ها یا تفسیرهای قرآن به عنوان مَهْدُورالْدَم گشت. بیژن نیز مترصد فرصتی بود تا این توصیه را به کار بندد. تا



این‌که بالاخره در زندان قم این فرصت را به دست آورد که نه تنها قرآن، بلکه دیوان اشعاری چون حافظ و سعدی و مولانا، و نظامی را مطالعه کند؛ و بسیاری آثار کلاسیک ادبی مانند کلیله و دمنه، چهار مقاله نظامی عروضی، و نیز کتب تاریخی بسیار چون: دو قرن سکوت، تاریخ بیهقی، و تاریخ ملل شرق و خاورمیانه و... و کتب تاریخی معاصر را نیز بخواند.

در سال ۱۳۳۷ اعتصاب رانندگان تاکسی اتفاق افتاد. سپس در خرداد ۱۳۳۸، اعتصاب کارگران کوره‌پزخانه‌ها روی داد که با سرکوب شدید (نیروهای امنیتی) روبرو شد. این دو حرکت تکانی در جامعه روشنفکری خصوصاً دانشجویی ایران به وجود آورد.

بیژن که پس از خیانت رهبران حزب توده و شکست استراتژیک آن منتظر فرصتی بود تا بتواند دوباره به مبارزه روی آورد، بلافاصله در صدد گردآوردن افراد قابل اعتمادی برمی‌آید. بیژن بلافاصله دست به کار می‌شود و به اتفاق بهمن (برادرم)، عزیز سرمدی (دوست و همکلاسی بهمن که هم از طریق او به بیژن معرفی شده بود)، احمد افشار و محمد چوپان‌زاده، با ساختن فتوکپی دستی تراکت‌هایی با قطع کوچک تهیه کرده و آن‌ها را در خیابان‌ها و محلات مختلف پخش می‌کنند. محمد چوپان‌زاده بعدها نیز در جنگ و گریزهای خیابانی دانشجویان با نیروهای پلیس، در نقش محافظ بیژن عمل می‌کرد. از جمله در یکی از زدوخوردهای خیابانی که در سال ۱۳۳۸ روی داد، هنگامی که پاسبانی به سوی بیژن حمله می‌کند که او را بگیرد، چوپان‌زاده به سرعت باطوم پاسبان را از دستش در می‌آورد. پاسبان که حیرت‌زده به دوروبر خود نگاه می‌کرد به التماس می‌افتد و

چوپانزاده باطوم را به او برمی‌گرداند و می‌گوید: برو پی کارت. سابقه دوستی محمد چوپانزاده با خانواده کلانتری به سال‌های قبل از ۲۸ مرداد می‌رسید. در سال ۱۳۳۹ بیژن و چوپانزاده خانه مشترکی در خیابان دردشت نارمک ساختند که البته معمار و سازنده آن چوپانزاده بود. تا قبل از ازدواج من و بیژن، بیژن و چوپانزاده و همسرش در آنجا زندگی می‌کردند ولی در سال ۴۱ که من نیز به آن خانه منتقل شدم، آن‌ها به جای دیگری نقل مکان کردند.

### ازدواج من و بیژن و تقارن آن با

#### مبارزات دانشجویی در سال‌های ۳۹-۴۲

ما در ۲۱ مهرماه ۱۳۳۹ ازدواج کردیم؛ یا به قول بیژن به هشت سال زندگی عاشقانه‌مان رنگ قانونی دادیم. این قانون به وسیله عاقدی که با دفتر و دستکش به خانه ما آمد اجرا شد. ساعت تقریباً چهار بعدازظهر بود که کنار سفره عقد نشستیم. پدر و مادرم و خواهرها و شوهرانشان و پدربزرگ و مادربزرگ و مادر و خواهر و دایی‌های بیژن به همراه همسرانشان و همچنین یکی از عموهای بیژن (رحمت‌الله جزنی با خانمش منیرمهران «جزنی») و بسیاری دیگر از اقوام دور و نزدیک ما را احاطه کرده بودند. اتاق‌ها پُر بود از گل و شیرینی و صدای موزیک و رفت‌وآمد بزرگ و کوچک؛ و چون تعداد دعوت‌شدگان به اندازه گنجایش اتاق‌ها بود و جای خیلی از دوستان خالی بود، قول دادیم که جشن عروسی را در محل بزرگ‌تری برگزار کنیم که پذیرای سایر دوستان خود باشیم. کنار سفره عقد نشسته بودیم و خود را کنترل می‌کردیم که کاری

نکنیم که عاقد برنج‌د. من که به شدت خنده‌ام گرفته بود به زحمت جلوی خود را گرفته بودم. در هر حال عاقد صیغه عقد را خواند و من قبل از اینکه او سه بار جمله معروف را تکرار کند، بله را گفتم. همه خندیدند و عاقد هم با تعجب نگاهی کرد و مراسم تمام شد. ما از جا برخاستیم و عکاس که دوست بسیار نزدیک خانواده کلانتری بود شروع کرد به عکس گرفتن از ما دو نفر و از جمع مهمانان، و مراسم تا پاسی از شب ادامه یافت و به خوشی و شادی گذشت. در آذرماه همین سال هم جشن عروسی مان را برپا کردیم. به این ترتیب که همسایه روبرویی مان در همان دردشت نارمک با مهربانی خانه‌اش را در اختیار ما قرار داد و ما هم برای پیشگیری از سرما چادری در صحن آن برپا کردیم. زحمت برپایی چادرها و دعوت از چند دوست ترک نوازنده بر دوش صابر و آصف<sup>۱</sup> و منوچهر؛ دائی بیژن، و پرویز یشایایی بود. مادر و مادربزرگ و خاله بیژن و سایر اقوام نزدیک همگی در تهیه و تدارک مراسم جشن، نقش اصلی را داشتند. در آن شب من و بیژن تنها در مدت کوتاهی در جایگاه عروس و داماد قرار گرفتیم. در اولین فرصت آنجا را رها کردیم و در میان مهمانان چرخیدیم و از سر میزی به میز دیگری رفتیم. خواننده جشن هم خودم بودم. وقتی به تقاضای مهمانان پشت بلندگو قرار گرفتم، بی اختیار ترانه «رفتم که رفتم» مرضیه را خواندم. در بازگشت به سر جایم دیدم که مادرم گریه می‌کند. از این قضیه به شدت متأثر شدم، او را بوسیدم و عذر خواستم و سپس سعی کردم ترانه‌ای شاد بخوانم.

۱. منظور صابر محمدزاده و آصف رزم‌دیده از رفقای قدیمی خانواده کلانتری است که قبلاً ذکرشان آمده است.

خوشبختانه دوستان خواننده و نوازنده تُرک به اندازه کافی مجلس را با آهنگ‌های شادشان گرم می‌کردند و مهمانان هم بنا به سلیقه شخصی‌شان با آهنگ‌های دلخواه‌شان می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. شب پُر خاطره‌ای بود و تا پاسی از شب ادامه داشت. فکر کنم حدود سه صبح بود که مراسم تمام شد.

از آن پس من و بیژن و مادرش عالیه خانم و خواهرش سودابه، در همان منزل نارمک زندگی مشترکی را آغاز کردیم؛ تا اینکه مادر بیژن ازدواج کرد و سال ۴۱ از آن خانه رفت. پس از مدتی ما نیز به خانه‌ای در خیابان پرواز روبروی چهارصد دستگاہ نقل مکان کردیم و تا قبل از ازدواج سودابه با برادرم بهمن، به اتفاق در آن خانه زندگی می‌کردیم. بابک در اردیبهشت ۱۳۴۰ به دنیا آمد. وجود او در زندگی ما تحول بزرگی بود. احساس مسئولیتی که نسبت به سلامت جسمی و روحی او داشتیم، گاه به گاه به نگرانی تبدیل می‌شد. خصوصاً این که بیژن درگیر فعالیت سیاسی بود و هر آن در معرض دستگیری و زندان قرار داشت. اما گفتنی است که از اینکه صاحب فرزند شده بودیم هیچ احساس پشیمانی نمی‌کردیم؛ حتی هنگامی که بیژن به زندان می‌افتاد. استدلال هر دوی ما این بود که مبارزه و زندگی از هم تفکیک‌ناپذیر است. نمی‌شود گفت عده‌ای موظف به مبارزه هستند و عده دیگر موظف به تولید نسل. حتی در جواب سؤال بعضی از اقوام دور و نزدیک که می‌گفتند شما که می‌خواستید مبارزه کنید چرا بچه دار شدید؟ پاسخ می‌دادیم: «بچه جزو زندگی و زندگی هم توأم با مبارزه است؛ به مردم ویتنام نگاه کنید، ویت‌کنگ‌ها در سنگرهای نبرد بچه به دنیا می‌آورند...»

بیژن سعی می‌کرد با تمام ضیق وقت، فرصتی هم برای بابک داشته باشد. هرچه بابک بزرگتر می‌شد این دو به هم نزدیک‌تر می‌شدند. از پنج شش سالگی او را با خود به کوه می‌برد و بابک همیشه با خاطره خوشی از کوه‌پیمایی با پدرش می‌گفت و این‌که قسمت اعظم راه قلمدوش بیژن بوده است. ساعت کار بیژن این‌طور بود که حدود دو بعدازظهر برای صرف نهار به خانه می‌آمد و ساعت چهار یا چهارونیم دوباره به «تبلی فیلم» برمی‌گشت. بابک قبل از اینکه مدرسه‌رو بشود، بعدازظهرهایش را با بیژن در خانه می‌گذراند. در این ساعت من در دبیرستان مشغول تدریس بودم. آن‌ها با هم بازی می‌کردند و گاه بیژن برای او کتاب می‌خواند و اغلب شکایت داشت که هرگز موفق نمی‌شود او را بخواباند و خودش هم فرصتی برای خواندن کتاب پیدا کند. عصرهای جمعه ساعت پخش کارتون از تلویزیون بابک را کنار خود می‌نشاند و هر دو با هم فیلم کارتون تماشا می‌کردند. یکی دیگر از تفریحات بابک با پدرش رفتن به سینمای مخصوص بچه‌ها بود که اکثراً آثار والت دیسنی را نمایش می‌دادند. بیژن به اعتراف خودش بیش از بابک از این فیلم‌ها لذت می‌برد!

به همین خاطر زندانی شدن بیژن لطمه روحی شدیدی به بابک وارد آورد. غیبت پدر، او را در منزل و مدرسه، دچار تشتت در رفتار و کردار کرد. بیژن که به زندان رفت مرتب خودم او و مازیار، فرزند دوم‌مان را که دیگر عقل‌رس شده بود، به سینمای مخصوص کودکان می‌بردم. اما کم‌کم که بزرگ‌تر شدند خودشان رفتن به پارک‌های مخصوصی که توأم با بازی‌های هیجان‌انگیز بود، مثل لوناپارک و غیره را به سینما ترجیح می‌دادند.

بیژن معمولاً هشت شب به خانه برمی‌گشت؛ ولی شب‌هایی که جلسه داشت رفتنش با خودش و برگشتنش به اصطلاح با خدا بود. ولی از آنجا که آدمی اهل دیسپلین بود روزهای جمعه را هرگز وقف جلسه نمی‌کرد. در آن روز یا در منزل از فامیل پذیرایی می‌کردیم یا به منزل فامیل می‌رفتیم. در این مهمانی‌ها کمتر بحث سیاسی و بیشتر گفت‌وشنود فامیلی و گاهی بازی تخته و شطرنج و ورق برقرار بود. معمولاً من و بیژن پیش‌قدم تدارک پیک‌نیک‌های خانوادگی یا مسافرت‌های دسته‌جمعی به مناسبت‌های مختلف مثل تعطیلات نوروز و غیره بودیم.

روز ۲۱ مهر که روز عقدکنان ما بود برای بیژن خیلی عزیز بود. در این روز جشن مختصری با هم می‌گرفتیم. ابتدا به سینما و بعد به رستوران می‌رفتیم. بیژن فیلم‌های عاشقانه خوبی را که روی اکران بود به سایر فیلم‌ها ترجیح می‌داد و همیشه هم در این روز، هدیه‌ای زیبا برای من می‌خرید. مثلاً گوشواره و یا گلوبند و یا یک جفت کفش و کیف مد روز. در سال‌روز ازدواج مان هرگز به من کتاب هدیه نداد، در حالی که می‌دانست عاشق کتاب هستم. وقتی هم که در زندان بود حتی، به هر ترتیب ممکن روز ۲۱ مهر را به من یادآوری می‌کرد و تبریک می‌گفت. مثلاً قبل از صدور رأی دادگاه اول، ۱۳۴۷، در چنین روزی نامه‌ای را، که در زیر می‌آید و در دسته قابل‌مه‌جاسازی کرده بود، به من هدیه کرد. و همچنین در ۲۱ مهر آن سالی که در زندان قم بود، تابلوی «زندگی» را کشید و آن را، با اجازه رئیس زندان به من داد.

عشق من،

امسال ۲۱ مهرماه، یعنی روز رسمیت دادن به روابط عاشقانه‌مان در نُه سال قبل، در شرایطی فرا می‌رسد که من و تو در مقابل آزمایش بزرگی قرار گرفته‌ایم. در حالی که عشق ما از بوته آزمایش سربلند بیرون آمده است، خودمان در مقابل حوادثی قرار گرفته‌ایم که صداقت و راستین بودن ما را به آزمایش فرا می‌خواند. این دومین باری است که در نُه سال اخیر چنین روزی را در زندان به سر می‌برم. ولی این زندان با زندان ۴۴ تفاوت زیادی دارد. شاید این بزرگ‌ترین حادثه زندگی ما باشد. اینک مدتی است که در انتظار احکام جابرانه محکمه تشریفاتی به سر می‌برم، و می‌دانم که تو حق داری بیش از من از این آراء اندیشناک باشی. به هر حال، بگذار برای تو اعتراف کنم که در حالی که بیش از هر وقت دیگر شیفته زندگی هستم و بیش از هر وقت تو را می‌پرستم و به تو احترام می‌گذارم و قلبم از شوق دیدار بابک و مازیار و تو (ولی نه اینکه تو مؤخر باشی) به طپش در می‌آید، آماده‌ام تا بدون تأسف و اندوه شدید از زندگی خود بگذرم. چند روز پیش با بچه‌ها صحبت می‌کردیم. بعضی نگرانند که فدای هیچ شوند، گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده بشوند. به آن‌ها گفتم: اگر قرار است هریک از ما در راه آرمان‌های بشری و فکری خود جان بدهیم، تفاوت زیادی نخواهد داشت که در

این مرحله و به این صورت و یا در مرحله دیگر و یا به صورت دیگری جان خود را فدا کنیم. آنچه مهم است این است که تا به زندگی عشق داریم، جانفشانی در هر حال این گذشت را ایجاب می‌کند، چیزی که هست مردن در شرایطی از قبیل شرایط فعلی دشوارتر است؛ زیرا که در محیطی سرد و راکد جان می‌دهیم و می‌دانیم که مردن در محیطی که از هر طرف بوی مرگ می‌آید و در هر آن ده‌ها نفر جان خود را از دست می‌دهند، آسان‌تر است.

خوب، مرگنامه ننویسم. امروز سالروز ازدواج ماست، در چنین روزی تو حلقه ازدواج به دست کردی و در گل و سرور غرق شده بودیم - هرچند که فراموش نمی‌کنم که در همین روز ناراحتی‌هایی نیز داشتیم - . به هر حال، ما در هر شرایطی که باشیم، این روز را گرامی خواهیم داشت. این روز را سَمْبُلِ عشق خود قرار خواهیم داد، هرچند که از چند سال پیش از این روز، روابط عاشقانه ما آغاز شده است.

در این روز به وسیله این نامه لب‌هایت را می‌بوسم و بایک و مازیار را. من همچنان امیدوارم که در روزهای بهتری بتوانیم در ۲۱ مهرماه دور هم باشیم. تو خوب می‌دانی که ما خود این نحوه زندگی را اختیار کرده‌ایم ولی بهتر از من می‌دانی که در این اختیار ضرورتی اجتناب‌ناپذیر وجود دارد، یعنی که ما نمی‌توانستیم جز



بیژن: معشوق، رفیق و همسر / ۴۳

این بیندیشیم و خود را تسلیم خورد و خواب و لذت  
فردی کنیم. در اینجا به نامه کوتاه خود خاتمه می‌دهم و  
در عالم خیال تو را در آغوش می‌گیرم.

بیژن، ۲۱ مهرماه ۱۳۴۷

ما هر دو عاشق فیلم‌های کم‌دی بودیم. امکان نداشت فیلمی از  
چیچو و فرانکو (دو کم‌دین ایتالیایی) به روی اکران بیاید و ما آن را  
نبینیم. کسانی که دور و بر ما نشسته بودند گاهی از صدای خنده‌های  
ما به طرفمان برمی‌گشتند. بیژن از اینکه هنرپیشه‌ها هنوز دهان باز  
نکرده من به خنده می‌افتادم بیشتر خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: از  
اینکه تو با تمام وجودت می‌خندی و لذت می‌بری، من واقعاً حظ  
می‌کنم.

ما در زندگی مشترکمان بر سر مسائل بسیار اساسی توافق داشتیم  
و اگر اختلافی پیش می‌آمد زودگذر بود. هنگام مراسم نوروز به دیدن  
بزرگ‌ترها می‌رفتیم. گاهی می‌شد که من به علت جرّ و بحث‌های  
فامیلی از رفتن نزدیکی از خویشان امتناع می‌ورزیدم؛ اما همیشه بیژن  
مرا قانع می‌کرد که باید رفت و از فرصت نوروز برای رفع کدورت‌ها  
استفاده کرد. احترام به بزرگ‌ترهای فامیل با هر مسلک و مذهب و  
حُلق و خوئی، مانع رفت‌وآمد سالی لاقبل یکبار با آن‌ها نمی‌شد.  
مردم‌داری و محبوبیت او در میان فامیل و دوستان همیشه باعث  
افتخار من بود. هرگز هم چشمش را به روی مشکلات خانواده و  
دوستان و نزدیکان‌مان نمی‌بست و به سبک توده‌ای‌های سنتی که  
می‌گفتند اگر یک قران به مستمند بدهید، یک سال انقلاب را به عقب

انداخته‌اید، وجدان خود را گول نمی‌زد و دست کسی را که در حال افتادن بود می‌گرفت. برای ماشین‌پای جلوی «تبلی فیلم» که صاحب پنج فرزند بود، ماهیانه مبلغ هزار تومان مقرر کرده بود و آن را به تصویب هیأت مدیره رسانده بود که تا قبل از دستگیری‌اش به‌طور مرتب پرداخت می‌شد. پس از پیروزی انقلاب، روزی آن ماشین‌پا از خیابان می‌کده رد می‌شود به عکس بزرگ بیژن در سژدرستاد سازمان چریک‌های فدائی خلق برخورد می‌کند و بلافاصله سراغ «آقا بابک» را می‌گیرد. وقتی من و بابک که طبق معمول هر روزه در ستاد بودیم، بیرون می‌آیم، آن ماشین‌پا به طرف بابک می‌آید و او را در آغوش می‌گیرد و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کند از خوبی‌های بیژن می‌گوید.

آنچه در زندگی خصوصی ما مهم بود آن جوهر والای انسانیت بود که در وجود بیژن موج می‌زد، این دلسوختگی و عشق به انسان‌ها همواره شایق او برای مبارزه در سخت‌ترین شرایط بود. او برای زندگی بهتر انسان‌ها مبارزه می‌کرد. در قاموس او مبارزه برای صرف وقت و پُرکردن خلاء زندگی نبود. او زندگی نمی‌کرد تا مبارزه کند، بلکه مبارزه می‌کرد تا زندگی کند. او نه گرفتار اومانیسیم محض بود و نه به ارتدکسیسم ایدئولوژیک دچار بود! افسوس که چنین شخصیت قوی و مستقلی در یکی از بدترین مقاطع دیکتاتوری کشورمان زندگی کرد و جان باخت.

## دمکراسی نیم‌بند سال‌های ۴۱-۱۳۳۸ و نقش بیژن در جنبش دانشجویی این دوره

کودتای عراق، سرنگون شدن رژیم فیصل، اوج گرفتن مبارزه مردم و روی کار آمدن رژیم عبدالکریم قاسم که با خروج عراق از «پیمان بغداد» همراه بود؛ پیروزی جان. اف. کندی در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا و فشار او بر شاه جهت انجام اصلاحات اقتصادی - سیاسی، و شدت پیدا کردن بحران اقتصادی در ایران که به سرعت به یک بحران سیاسی حکومتی تبدیل شد، موجب شد که شاه دست به عقب‌نشینی زند و فضای سیاسی تا حدی باز شود و احزاب سیاسی به حرکت درآیند. در این فضا مبارزات دانشجویی هم دوباره اوج گرفت. در این جاست که بیژن با فعالین سیاسی دانشگاه و از جمله حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی، ایرج واحدی‌پور، هدایت متین دفتری، هوشنگ کشاورز، ابوالحسن بنی‌صدر، کریم لاهیجی، داریوش فروهر و... آشنا می‌شود. همه بیژن را به عنوان یک کمونیست می‌شناختند؛ به‌ویژه آن‌که پدرش هم در شوروی به سر می‌برد.

## موقعیت سازمان دانشجویی در سال‌های ۴۲-۳۹ و نقش بیژن در این سال‌ها و بازداشت‌های او

به طریق اولی ساواک حساسیت خاصی به بیژن داشت. در آن سال‌ها ساواک موفق شده بود توسط عمالش و از جمله عباس شهریاری «مرد هزار چهره»، تشکیلات حزب توده را در شمال و جنوب سرهم‌بندی کند که نتیجه آن اعدام پنج نفر از اعضای این

حزب در تبریز در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹ بود. روزنامه‌ای به نام *شعله* جنوب در خوزستان منتشر می‌شد و *ضمیمه مردم* هم در تهران. گرداننده هر دو روزنامه عباس شهریاری بود. بنابراین ساواک از کمونیست‌های بریده از حزب توده وحشت بیشتری داشت تا از یک توده‌ای هنوز مؤمن به «حزب»!

«در سال ۱۳۳۹ شاه دستور یک مجلس به اصطلاح حزبی را صادر کرد... که از ترکیب دو حزب "ملیون" و "مردم" باشد که در آن اکثریت را حزب "ملیون" دکتر اقبال و "اقلیت" را حزب مردم اسدالله علم تشکیل دهند و با روی کار آمدن یک دولت به اصطلاح حزبی این ادعا مصداق پیدا کند که نظام حاکم بر ایران وضعی مشابه کشورهای غرب پیدا کرده و بر مبنای دموکراتیک استوار گشته است. این انتخاباتی که شاه قبلاً بر فهرست وکلای احزاب ملیون و مردم آن صحنه نهاده بود متعاقب تظاهرات جبهه ملی و تحریکات حزب مردم چنان غوغایی به پا کرد که حتی شاه هم در یک کنفرانس مطبوعاتی آن را مردود شناخت و دکتر اقبال چاره‌ای جز استعفا ندید (پنجم شهریور ۱۳۳۹) و جعفر شریف امامی را مأمور تشکیل کابینه کرد»<sup>۱</sup>.

در این سال دانشجویان از مسئله ابطال انتخابات استفاده کرده و فهرستی از کاندیداهای مورد علاقه مردم را تهیه و در اختیار عموم

۱. از سلسله مقالات تاریخی اسماعیل پوروالی، روزگار نو، شماره ۱۸۲، ۱۳۷۶.

## گذاشتند.<sup>۱</sup>

در همین سال، سازمان دانشجویان دانشگاه تهران وابسته به جبهه ملی تشکیل شد که نشریه‌ای هم به عنوان پیام دانشجو منتشر می‌کرد. «با وجودی که بیژن هیچ‌گاه عضو کمیته دانشگاه نبود، اما جزء معدود کسانی بود که در سرنوشت کارها و تصمیم‌گیری‌ها صاحب نظر بود. به عبارت دیگر رهبران فراکسیون‌های مختلف به هر حال با هم توافق و تفاهم و تعاطی فکر داشتند؛ مثل هوشنگ کشاورز، داریوش فروهر، بیژن جزنی، حسن ظریفی، بنی صدر و حبیبی و شعاعیان. سه فراکسیون اصلی وجود داشت: فراکسیون جزنی - ظریفی، فراکسیون مصطفی شعاعیان و فراکسیون حزب ملت ایران. عده زیادی هم منفرد بودند که به هیچ‌کدام از این فراکسیون‌ها وابسته نبودند؛ مثل هوشنگ کشاورز صدر، علی اکبر اکبری، ابوالحسن بنی صدر، پورشریعتی، تقوی بیات، و حبیبی، که روی هم رفته رهبری این منفردین و فراکسیون‌ها نهایتاً سیاست این دانشجویان را تعیین می‌کردند که در آن رده نقش شخص بیژن اهمیت داشت. در این میان هوشنگ کشاورز، حسن حبیبی و حسن پارسا و حسین مهدوی، ریش سفیدان سازمان دانشجویان بودند یعنی اعتبار خاصی داشتند و همه آن‌ها را قبول داشتند. بنابراین

۱. خوب به‌خاطر دارم که من و بهمن و بیژن این فهرست‌ها را در محدوده چهارصد دستگانه و چهارراه یاس و خیابان فلاح پخش کردیم.

طیف‌های مختلف نظری از بیژن جزنی و ظریفی تا منصور سروش و حسن پارسا که عضو حزب ملت ایران بودند و داریوش فروهر که رهبر این حزب بود، همه با هم توافق می‌کردند که اساس ائتلافی را که در جناح اقلیت جبهه ملی بود، استحکام بخشند. در نتیجه روی تمام مسائلی که در دانشگاه پیش می‌آمد این‌ها با هم توافق یا تفاهم می‌کردند و عده زیادی برای حرف آن‌ها احترام قائل بودند و نظرات آن‌ها را می‌پذیرفتند».

«بیژن از سال ۴۲ مسئولیت چاپ پیام دانشجو را به عهده گرفته بود. مسئول جمع‌آوری مطالب و اخبار نیز حسن حبیبی بود که سردبیر پیام دانشجو بود. او در اوایل سال ۴۳ برای تحصیل به فرانسه می‌رود. در غیاب حبیبی، هیئت تحریریه را انتخاب کردیم: مجید احسن، هوشنگ کشاورز صدر، هدایت متین دفتری و منصور سروش. بیژن جزنی مثل سابق مسئول چاپ، و بهزاد نبوی نیز مسئول پخش شدند و تا آخرین شماره آن تا سال ۱۳۴۴ تحت همین مسئولیت منتشر شد. به‌طور کلی همه جمع بودیم. من و هوشنگ و فروهر و بیژن. این جناح در سازمان دانشجویان نقش جناح منفردین مجتمع! را داشت».<sup>۱</sup>

در این زمان فکر اصلی دولت، تجدید انتخابات دوره بیستم مجلس شورا بود که دستور شروع آن از ۱۹ دی‌ماه صادر شده بود. در

۱. به نقل از هدایت متین دفتری در گفتگوی خصوصی با نگارنده.

۱۲ بهمن ماه جمعی از رهبران جبهه ملی در مجلس سنا متحصن و خواستار تضمین آزادی انتخابات شدند. نه فقط بازار با آنها همراهی کرد و اعلام تعطیلی نمود، بلکه تظاهرات دانشجویان هم آن قدر بالا گرفت که به بسته شدن دانشگاه انجامید. تعطیلی دانشگاه تا اواسط فروردین ۱۳۴۰ ادامه پیدا کرد.

«بعد از میتینگ‌های خانه شماره ۱۴۳ در خیابان فخرآباد تهران، در ماه‌های دی و بهمن ۱۳۳۹ که آخرین آن در ششم بهمن ۱۳۳۹ در خانه مذکور تشکیل شد، طیب حاج رضایی به تحریک رشیدیان و فرود به این خانه حمله کرد و در نتیجه تعداد زیادی از دانشجویان مضروب شدند. فردای آن روز هم تعدادی از دانشجویان از جمله هوشنگ کشاورز صدر، هاشم صباغیان، احمد سلامتیان، مهرداد ارفع‌زاده، محمود شام‌بیاتی، مجید احسن، منوچهر کیهانی، سیاکزار برلیان، ابوالحسن بنی‌صدر، عباس شیبانی و پرویز شمس دستگیر شدند. و با ادامه تظاهرات هم صدها دانشجوی دیگر دستگیر و زندانی شدند»<sup>۱</sup>.

در آبان ۳۹ طی تظاهرات عمومی جبهه ملی، دمونستراسیون بزرگی هم در محوطه دانشگاه شروع شد که منجر به تحصن شبانه دانشجویان گردید. من هم با این که شش ماهه حامله بودم، در این تظاهرات شرکت کردم. ساعت هشت شب بود که شاپور بختیار وارد محوطه سرپوشیده یا به اصطلاح کریدور دانشکده ادبیات و به عبارت

۱. نقل قول از هوشنگ کشاورز صدر در گفتگوی خصوصی با نگارنده.

دیگر وارد محل تحصن شد و درباره ضرورت شکستن تحصن به سخنرانی پرداخت. قبل از او یکی از دانشجویان درباره ضرورت این تحصن صحبت کرده بود. به این ترتیب دانشجویان با هوکردن و سوت کشیدن مخالفت خود را با بختیار ابراز کردند و همچنان به تحصن خود ادامه دادند. شب را همان جا روی موزاییک‌ها به سر آوردیم. خوب به خاطر دارم که دختران دانشجوی پزشکی به من توصیه می‌کردند که به خانه برگردم و وقتی امتناع مرا به بازگشت به خانه دیدند، پالتوهای خود را رختخواب من ساختند. با این همه به خاطر سروصدا و هیجانات ناشی از بحث و فحص، خوابی در کار نبود.

با طلوع آفتاب همگی وارد محوطه دانشگاه شدیم و در صف‌های منظم به صورت دمونستراسیون پشت دیوارهای نرده‌ای دانشگاه رژه رفتیم. مردمی که در بیرون بودند ما را تماشا می‌کردند. نزدیکی‌های ظهر تعدادی از دانشجویان برای تهیه غذا و آب به بیرون دانشگاه رفتند و از آن طرف نرده‌ها مردم و بازاری‌ها ساندویچ و آب و نوشابه به دست دانشجویان می‌رساندند. ساعت یازده و نیم ظهر بود که ناگهان دو دست بزرگ عزیز سرمدی را بر شانه‌های خود حس کردم. خندید و گفت بیژن مرا مأمور کرده ترا به خانه برسانم و تحویل خانم قریشی بدهم. و در حالی که زیر بغل مرا گرفته بود به طرف در خروجی دانشگاه به راه افتاد. مقاومت بی‌فایده بود. بیژن به درستی فکر کرده بود که اگر مأمورین ضربت هجوم بیاورند من زیر دست و پاله خواهم شد. خصوصاً که مسئولیت جان نوزادی را داشتم که در شکمم بود.



با عزیز سرمدی از دانشگاه خارج شدم و به منزل مادرم در چهارصد دستگاه رفتم، ولی تمام مدت نگران بیژن و سایر دانشجویان بودم. آن روز به خیرگذشت و بیژن بازداشت نشد. در ۱۶ اردیبهشت بابک به دنیا آمد.

در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ جمع کثیری از معلمین و دانش‌آموزان اجتماع کردند. یکی از معلمین به نام عبدالحسین خانعلی به ضرب گلوله رئیس کلانتری بهارستان به قتل رسید. در فردای آن روز تشییع جنازه خانعلی در همان میدان صورت گرفت و فرهنگیان نطق‌های شدیدالحنی علیه دولت کردند. دانشجویان دانشگاه نیز در این تظاهرات شرکت فعال داشتند. در روز ۱۴ اردیبهشت دو نفر از نمایندگان مجلس دولت شریف امامی را به علت عدم رسیدگی به تقاضای فرهنگیان و قتل خانعلی استیضاح کردند و دولت را مسئول مرگ او دانستند. شریف امامی با تعرض مجلس را ترک می‌کند و به دربار می‌رود و استعفا می‌دهد. شاه هم بلافاصله علی امینی را مأمور تشکیل کابینه کرد. تردیدی نبود که آمریکایی‌ها او را به شاه تحمیل کرده بودند.

با رسیدن دکتر امینی به قدرت، بحران سیاسی حکومت بیش از پیش اوج گرفت. فضای سیاسی هم تا حدودی باز شد. جنب و جوش در دانشگاه‌ها بیشتر از هر جایی بود. در اول بهمن ۱۳۴۰ و به دنبال تظاهرات وسیع دانشجویان، جمعی از سران جبهه ملی و از جمله دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، دکتر آذر، مهندس حسینی، مهندس زیرک‌زاده، امیر علایی و داریوش فروهر بازداشت شدند. بیش از پانصد دانشجو و تعدادی پلیس نیز مجروح شدند. پلیس به مرکز

تأسیسات دانشگاه هم حمله کرد و از جمله به مرکز اتمی آن خساراتی وارد آورد. دو روز بعد، تظاهرات به میدان بهارستان، کشیده شد که بر اثر تیراندازی پلیس یک نفر به قتل رسید و چند نفر مجروح شدند.

«حدود دی ماه همین سال (۱۳۴۱)، انتخابات اعضاء اولین کنگره جبهه ملی در منزل شادروان حاج حسن قاسمیه در نارمک تشکیل شد. با اینکه بیژن جزنی و حسن ضیاء ظریفی از اعتماد بسیاری از دانشجویان برخوردار بودند، معهدا صلاحیت آن‌ها به وسیله آقای شاپور بختیار که مسئول کل دانشگاه تهران بود مورد تأیید قرار نگرفت و این دو تن به‌عنوان کمونیست از لیست حذف شدند. معهدا آن دو بیان‌نامه مشروحو درباره مسائل گذشته جبهه ملی و خط مشی آینده و مبارزات ملت ایران نوشتند که به وسیله ابوالحسن بنی‌صدر در کنگره قرائت شد».

«بعد از تشکیل کنگره و شکل‌گیری فراکسیون دانشجویان جبهه‌ای در دانشگاه تهران، این افراد در رأس و رهبری جریان قرار گرفتند: مجید احسن، هوشنگ کشاورز صدر، ابوالحسن بنی‌صدر، هدایت‌الله متین‌دفتری، سیاکزار برلیان، ایرج واحدی‌پور، عبدالحسین ظریفی، رضا یزدی، منوچهر بیات، بامداد ارفع‌زاده، سعید نکویی و...»<sup>۱</sup>.

کشمکش فعالیت‌های سیاسی نیروها و جریان‌های مخالف از

۱. گفتگوی خصوصی امیر هوشنگ کشاورز صدر با نگارنده.

یک سو و افزایش تضادهای داخلی حاکمیت از دیگر سو باعث شد که شاه و دربار به صرافت بیفتند و به تحدید مالکیت بر زمین بیانجامد. امینی برای تسهیل این روند، مسئله «مبارزه با فساد» را هم مطرح کرده بود تا به این طریق شماری از محافظه کارترین عناصر دولت را که با برنامه اصلاحاتش جداً مخالفت می کردند، کنار بگذارد. شاه که می دید امینی گام به گام برنامه مورد نظر آمریکایی ها را که اساس آن تضعیف مناسبات زمین داری در راستای غلبه مناسبات سرمایه داری است، به پیش می برد، سرانجام تصمیم گرفت که به این برنامه تن دهد و بدین ترتیب علی امینی را برکنار کند و خود سکان دار تغییر و تحولات شود. به همین دلیل و با همین هدف به ایالات متحده سفر کرد.

پس از این که شاه راضی از ملاقات با کیندی به ایران برگشت؛ زیرا «جان کندی» موافقت کرده بود که او می تواند امینی را کنار بگذارد، این فرصت مناسب در تیرماه ۱۳۴۱ پیش آمد که اختلاف بر سر بودجه ارتش بین شاه و امینی بالا گرفت و امینی به این خیال که با تهدید به استعفا، شاه را وادار به عقب نشینی می کند، استعفا داد و شاه از این استعفا استقبال کرد و بلافاصله اسدالله علم، رئیس بنیاد پهلوی را مأمور تشکیل کابینه کرد. در ۳۰ تیر ۱۳۴۱، علم به نخست وزیری گمارده شد. از همان آغاز، علم یادآور شد که نوکر اعلیحضرت همایونی و فرمانبردار اوست. شاه ارسنجانی را در دولت تازه به همان سمت پیشین نگهداشت تا به این صورت بفهماند این شخص عامل اجرای سیاست اوست. علم نیز با ارسنجانی آشنایی نزدیک داشت.

چشمداشت شاه از عَلم در دو زمینه بود:

۱. جلوی هر اعتراض و حرکتی را از سوی مخالفان بگیرد.
۲. اصلاحات ارضی را در چهارچوب گسترده‌تری از اصلاحات اجتماعی حل کند و به این ترتیب از اهمیت نسبی آن بکاهد و به آن نام «انقلاب سفید» یا «انقلاب شاه و ملت» دهد.

### ۱۵ خرداد ۴۲ و پی‌آمدهای آن

در روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، تظاهرات بزرگی در اطراف بازار تهران شروع شد. این تظاهرات واکنشی بود به بازداشت روح‌الله خمینی که در سحرگاه روز پیش صورت گرفته بود. خمینی در عصر روز عاشورا (۱۳ خرداد ۴۲) در مدرسه فیضیه قم و در برابر جمعیت بزرگی از طرفداران خود سخنرانی کرده بود و شاه را از پیشبرد برنامه اصلاحات ارضی و انقلاب سفید و دادن حق رأی به زنان در انجمن‌های ایالتی و ولایتی برحذر داشته بود و سر آخر هم شاه را نصیحت کرده بود که:

«در جنگ دوم وقتی سه دولت اجنبی به ما حمله کردند و شوروی و انگلستان و آمریکا به ایران ریختند و مملکت ما را قبضه کردند... لکن خدا می‌داند که مردم خوشحال بودند که پهلوی رفت! من نمی‌خواهم تو این‌طور باشی، میل ندارم تو مثل پدرت بشوی، نصیحت مرا بشنو، از روحانیت بشنو از اسلام بشنو...»  
«در فردای این نطق شدیدالحن به دستور عَلم نخست‌وزیر، جمعی از وعاظ در تهران و شهرستان‌ها

بازداشت شدند و همچنین مأمورین ساواک خمینی را بازداشت و او را یکسر به باشگاه افسران تهران بردند. با انتشار خبر بازداشت خمینی، نخست در قم و سپس در تهران تظاهرات دامنه‌داری به سرکردگی بازاریان و بارفروشان تهران که رهبری آن‌ها را طیب حاج رضایی داشت برپا شد و جماعتی از زارعین و رامین و گن و حصار و دیگر دهات اطراف تهران نیز به آن‌ها پیوستند و بر سر راه خود به اداره پلیس، سازمان فرهنگی ایران و آمریکا، کارخانه پپسی‌کولا، باشگاه ورزشی شعبان جعفری و ده‌ها ساختمان دیگر حمله بردند و آن‌ها را به آتش کشیدند و قصد داشتند که به سمت کاخ مرمر و نخست‌وزیری بروند که نیروهای مسلح پلیس در سرپل باقرآباد صدها دهقان کفن‌پوش را که قصد ملحق شدن به تظاهرات تهران را داشتند به مسلسل بستند و جمع زیادی از آن‌ها را ازپا درآوردند و در همین موقع در تهران و پاره‌ای از شهرها نظیر شیراز و قم حکومت نظامی اعلام شد و سپهبد نصیری رئیس شهربانی با حفظ سمت به عنوان فرماندار نظامی تهران تعیین گردید و از عبور و مرور مردم از ساعت هشت شب به بعد جلوگیری به عمل آورد»<sup>۱</sup>.

دانشجویان دانشگاه‌ها نیز، با شعار ضد دیکتاتوری شاه، هم‌صدا بودند. در آن روزها جو سیاسی شدیداً متلاطم بود و اعتصابات و

اعتراضات دانشجویی کم‌وبیش جریان داشت.

«در جبهه ملی دوم بر سر مخالفتش با قدرت‌گیری شاه خارج از مجلس و عدم اجرای قانون اساسی و رفراندوم ششم بهمن اختلافات شدیدی به وجود آمده بود. شعار این بود: اصلاحات آری، دیکتاتوری نه! که دانشجویان دانشگاه این شعار را به این صورت می‌دادند: اصلاحات آری، دیکتاتوری شاه نه! در این موقعیت سران جبهه و اعضاء شورای جبهه ملی به زندان افتادند. سازمان دانشجویان و بخش تبلیغات جبهه ملی و سازمان استان تهران فعالیت می‌کردند و هماهنگی هم به وجود آورده بودند».<sup>۱</sup>

همچنین در مردادماه همین سال یک دادگاه ویژهٔ نظامی، تعدادی از سران نهضت آزادی مثل محمود طالقانی و مهندس بازرگان و یدالله سحابی، دکتر عباس شیبانی، احمد علی بابایی و عزت‌الله سحابی و... را به محاکمه کشید. بر اساس حکم این دادگاه که در اواسط دی‌ماه اعلام شد، آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان به ده سال زندان و بقیه به حبس‌های شش سال و چهار سال و یک سال محکوم شدند. ولی آغاز دادگاه تجدیدنظر آن‌ها درست مقارن شد با کناره‌گیری عَلم و آمدن حسنعلی منصور که دبیرکل حزب ایران نوین بود. او در همان آغاز نخست‌وزیری خود اعلام کرد که در تابستان انتخابات مجلس برگزار می‌شود و مدعی شد که همه گروه‌های سیاسی نیز می‌توانند در این انتخابات شرکت کنند.

۱. به نقل از هدایت متین دفتری در گفتگوی خصوصی با نگارنده.

«بنابراین مجموعه تشکیلات جبهه ملی (سازمان دانشجویان و تبلیغات) تصمیم گرفتیم در میدان بهارستان میتینگ بدهیم و تشکیلات استان هم توافق کرد (چون شورا و رهبری جبهه در زندان بودند). از طرف سازمان دانشجویان جبهه ملی ایران اعلام میتینگ کردیم. اما قرار شد از طرف کمیته اجرایی چند نفر به شهربانی رجوع کنند و رسماً برای برگزاری میتینگ اجازه بگیرند. سیا‌کزار برلیان دانشجوی پزشکی مأمور گرفتن این اجازه شد. قرار بود این میتینگ روز ۱۶ شهریور ۱۳۴۲ برقرار شود؛ ولی شهربانی جواب نمی‌داد و نمایندگان را بلا تکلیف می‌گذاشت. تا اینکه تصمیم گرفتیم که ضرب‌الاجلی برای شهربانی بگذاریم و به آن‌ها بگوییم اگر در ظرف ۲۴ ساعت دلایل عدم برگزاری میتینگ را اعلام نکنند اصل این است که میتینگ برقرار خواهد شد. نامه را ثبت دفتری هم کردند. اما جوابی نیامد، در حالی که در سراسر تهران بیش از یک میلیون تراکت پخش شده بود و هشتاد و خرده‌ای از دانشجویان نیز دستگیر شده بودند. در این موقع من به احمدآباد رفتم و با دکتر مصدق صحبت کردم و گفتم می‌خواهیم انتخابات را تحریم کنیم. مصدق گفت اول باید ثابت کنید که انتخابات آزاد نیست بعد آن را تحریم کنید. ما هم افتادیم که ثابت کنیم انتخابات آزاد نیست.

شب قبل از میتینگ رهبری جبهه ملی را از زندان آزاد کردند؛ غیر از فروهر و شاپور بختیار. الهیار صالح به محض آزاد شدن از زندان به ما ابلاغ کرد که: "حق میتینگ ندارید و صرف نظر کنید" و می گفت: "آقای سنجابی هم می گویند: از این میتینگ فسادى به پا می شود که بهتر است، نشود." در حالی که وقتی در زندان بودند و دوستان به آن‌ها مراجعه و نظرخواهی کرده بودند گفته بودند ما که از زندان نمی توانیم اظهار نظر کنیم خودتان که آزاد هستید تصمیم بگیرید.

سازمان دانشجویان نماینده خود دکتر برلیان را نزد آقای صالح فرستاد. برلیان از ایشان خواست که کتباً و رسماً اعلام کند که میتینگ مجاز نیست و الهیار صالح نیز آن را نوشت و به دست برلیان داد. به هرحال خود رژیم رسماً اعلام نکرد اما توسط اعضای جبهه ملی کار خودش را کرد. ولی مردم که خبر نداشتند میتینگ منحل شده، دسته دسته به طرف بهارستان و سرچشمه می آمدند و بچه‌ها دستور الهیار صالح را پخش کردند و مردم نیز متفرق شدند.

از اول پاییز سال ۴۲ سازمان دانشجویان اعلام خودمختاری کرد و ارتباطش با شورای جبهه ملی قطع شد!.

اعتقاد امثال صالح و دکتر آذر (رئیس شورای جبهه ملی) این بود



که شاه شعار اصلاحات را از ما گرفته و به خاطر اختناق شدید مبارزه برای آزادی نیز مشکل و تقریباً غیرممکن شده. بنابراین باید سیاست صبر و انتظار را پیشه کنیم. در مقابل آن‌ها، فراکسیون اقلیت کنگره که بخش عمده‌اش اعضای سازمان دانشجویان بودند، می‌گفتند: «صبر و انتظار خیر، استقامت و کوشش آری! و عکس مصدق را پخش می‌کردند».

از مصادیق بارز «استقامت و کوشش»، بیژن بود. به همین دلیل هم برای ساواک به چهره شناخته شده‌ای تبدیل شده بود. در سال ۱۳۴۱ که پلیس مسلح به دانشگاه حمله کرد، یکی از ساواکی‌ها بیژن را به پلیس نشان می‌دهد و پلیس‌ها هم به دنبال بیژن می‌گذارند و او که به بالای پلکان دانشکده ادبیات رسیده بود با ضربه قنداق تفنگ به پایین پرتاب می‌شود. پلیس‌ها با سرنیزه به طرفش حمله می‌کنند. گوشه سرنیزه‌ای به چانه بیژن اصابت می‌کند و زخم عمیقی بر جای می‌گذارد. در این حال شماری از دانشجویان به سوی مهلکه می‌آیند و به طرز معجزه‌آسایی بیژن را نجات می‌دهند. دوستان بیژن بلافاصله او را از دانشگاه بیرون می‌برند و بلافاصله نزد پزشک آشنایی می‌روند که زخم‌های روی چانه بیژن را بخیه می‌زند. بیژن آن شب حدود ساعت هفت شب به خانه می‌آید؛ در حالی که سرش گله به گله ورم کرده بود. در آن هنگام ما در خانه نارمک که به دست چوپان زاده ساخته شده بود، زندگی می‌کردیم. کمی پس از رسیدن بیژن، ساواکی‌ها به خانه ریختند و سرهنگ خدیو و سه مأمور ساواک بیژن را با خود بردند. در این وقت بابک هفت ماهه بود. بیژن سه تا چهار ماه پس از بازداشت، آزاد شد.

در مجموع، در سال‌های ۴۴-۱۳۳۹ بیژن سه بار به زندان افتاد. زندان اولش در رابطه با تظاهرات عمومی جبهه ملی بود، دوره این زندان شش ماه طول کشید. ساواک در بازجویی‌هایی که از بیژن می‌کرد به دنبال رد پای پیام دانشجو بود. بازداشت دومش، در جریان تظاهرات اول بهمن روی داد که شرحش را پیشتر دادم. بار سوم که به زندان رفت، مسئله پیام دانشجو بود. در این مقطع، یعنی در سال ۱۳۴۴، بیژن به طور جدی لو رفته بود. خودش برایم تعریف کرد که روز قبل از دستگیری، جلوی دفتر «تبلی فیلم» - که در خیابان تنکابن بود - زیر نظر قرار گرفته بود. ظن بیژن اما به پیام دانشجو رفت و فکر می‌کرد در رابطه با ترور نافرجام شاه در کاخ مرمر به او مظنون شده‌اند.<sup>۱</sup>

در هر صورت این بار نه ماه در زندان می‌ماند. او همراه چند تن دیگر و از جمله پورشریعتی، ملاذ، مجید احسن و خانم صوراسرافیل محاکمه و به نه ماه حبس محکوم می‌گردد. اما محکومین چون این مدت حبس را کشیده بودند، پس از پایان جلسه دادگاه آزاد می‌شوند. بیژن بلافاصله پس از آزادی به دانشگاه می‌رود و در امتحانات آخر سال شرکت می‌کند و با وجود غیبت طولانی، با رتبه اول موفق به اخذ لیسانس خود می‌شود.

او پایان‌نامه تحصیلی‌اش را درباره نیروها و هدف‌های انقلاب مشروطیت ایران نوشت و تزش را با دکتر صدیقی گذراند و زنده یاد دکتر صدیقی که در سخت‌گیری شهره بود، به آن تز نمره ۲۰ داد و

۱. در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، سرباز وظیفه‌ای به نام رضا شمس‌آبادی، به سوی شاه تیراندازی می‌کند، اما گلوله‌ها به شاه اصابت نمی‌کند و او جان سالم به در می‌برد.

جایزه نقدی برابر با هزار تومان. گفتنی است که دکتر صدیقی به بیژن اعتراف کرد که تا آن تاریخ به کسی نمره ۲۰ نداده است. علاوه بر آن دانشگاه تهران در پایان هر سال تحصیلی برای شاگردان اول دانشکده‌ها مدال افتخاری را همراه با تشویق‌نامه در نظر می‌گرفت که طبق تشریفات توسط شاه به دانشجویان اهدا می‌شد. در آن سال هم نامه‌ای برای بیژن فرستاده شد که در روز و تاریخ معینی به حضور شاه شرفیاب شود و مدال خود را دریافت کند اما بیژن از رفتن سر باز زد که بعدها وقتی ساواک در یکی از بازجویی‌ها از بیژن سؤال کرده بود که چرا برای گرفتن مدال نزد شاه نرفته او سرما خوردگی را بهانه کرده بود. دانشگاه بعداً جایزه را برای بیژن با پست فرستاد که عبارت بود از یک مدال نقره که به وسیله یک سنجاق کوچک طلایی به یک نوار سهرنگ (پرچم ایران) الصاق شده بود به همراه یک تشویق‌نامه. آن مدال را به رسم یادگاری تا سال‌های ابتدایی دهه شصت حفظ کرده بودم که در آن وضعیت با تمام وسایل شخصی و خانوادگی و سوابق تحصیلی و حتی کلیه وسایل زندگی توسط مأموران رژیم جدید ضبط شد.

### ورود بیژن به عرصه مبارزه مسلحانه

پس از ترور حسنعلی منصور به دست «گروه‌های مؤتلفه اسلامی» و روی کار آمدن امیرعباس هویدا، جو خفقان و سرکوب رفته رفته بر همه جای کشور مستولی شد. در چنین جوی فعالیت‌های دانشجویی هم به نحو چشمگیری افت کرد. انحلال «جبهه ملی دوم» و شکل‌گیری «جبهه ملی سوم» هم تأثیری بر روند افت مبارزات

نداشت. حادثه ترور شاه در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ در کاخ مرمر، چون پرتاب ریگ کوچکی در مرداب بود. حکومت، پیروزی از پس پیروزی به دست می آورد و هر پیروزی محدودیت‌ها و تضییقات جدیدی برای مخالفین به وجود می آورد. افزایش اختناق و مسدود شدن راه‌های مبارزه علنی و قانونی با رژیم، گرایش به مبارزه مسلحانه را میان صمیمی‌ترین و از خود گذشته‌ترین عناصر جنبش تقویت می کرد. پیروزی چریک‌ها در کوبا و الجزایر و موفقیت‌های ویت‌کنگ‌ها در ویتنام و هندوچین، گرایش به مبارزه مسلحانه را دامن می زد. از اولین کسانی که در ایران به فکر مبارزه مسلحانه افتادند، بیژن بود.

بیژن به همراه حسن ضیاء ظریفی که فارغ‌التحصیل رشته حقوق بود، موفق شد افراد زبده‌ای که از سال‌های مبارزات دانشجویی شناخته بودند و به توانایی‌های انقلابی و اعتقادشان نسبت به اتخاذ روش نوینی در جنبش پی برده بودند، گرد آورند. گروه سیاسی - نظامی که به ابتکار بیژن و حسن ضیاء ظریفی به وجود آمد، موافقت کرد منوچهر کلانتری به اروپا سفر کند و پایگاهی را برای تبلیغات در خارج از کشور و ارتباطات با سایر جنبش‌های رهایی بخش منطقه، به وجود آورد. به این جهت، منوچهر در فروردین ۱۳۴۵ به لندن رفت و چندی بعد در ارتباط فعال با کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در اروپا قرار گرفت.

در ۱۹ فروردین ۱۳۴۶ که دومین فرزند ما مازیار به دنیا آمد، بیژن سرگرم تهیه مقدمات عملیات مسلحانه بود. خانه‌های تیمی اجاره، وسایل لازم خریداری و تمرین نظامی در کوه و خارج از شهر، انجام می شد.

در فروردین همین سال ۱۳۴۶ بود که بیژن به من پیشنهاد کرد که به اتفاق بابک و مازیار تقاضای پاسپورت بکنم تا در ضمن سفر به لندن، دیداری هم با منوچهر داشته باشم و تدارک روزی را ببینم که باید از ایران خارج شوم. پیشنهاد بیژن بر این اساس بود که پس از آغاز مبارزه مسلحانه، شروع درگیری با رژیم و اختفای بیژن در خانه‌های تیمی، ساواک، من و بچه‌ها را به عنوان گروگان خواهد گرفت تا بیژن خود را تحویل دهد. این ماجرا در مورد بهمن قشقایی قبلاً تجربه شده بود و او خود را برای آزادی مادرش که گروگان ساواک بود، تسلیم کرده و بلافاصله اعدام شده بود. جمله بیژن را هنوز به خاطر دارم: هر وقت لازم باشد تو و بچه‌ها از ایران خارج شوید، منوچهر را در جریان خواهیم گذاشت. شماها تا هنگام پیروزی یا شکست در آنجا خواهید ماند. فقط در دو صورت باید برگردید؛ یا اینکه من کشته شده باشم؛ که در آن صورت رژیم با تو و بچه‌ها کاری نخواهد داشت؛ و یا اینکه ما پیروز شویم و رژیم شاه شکست بخورد. شق ثالثی وجود ندارد. شق ثالث بازداشت گروه بود؛ پیش از این که مبارزه مسلحانه را شروع کند.

هنگامی که بحث از تبلیغ مسلحانه علیه دیکتاتوری شاه بود من به شخصه چشم انداز روشنی نداشتم و به نظرم پیروزی بسیار نامحتمل می‌رسید ولی از طرفی من که خود وضعیت جامعه را دیده و در مبارزات دانشجویی حاضر و ناظر بودم، خصوصاً پس از ۱۵ خرداد ۴۲ که رژیم همان روزنه‌های کوچک آزادی را نیز مسدود کرده بود، می‌دیدم که چاره دیگری برای مقابله با رژیم نمانده است. به هرحال، من هم از نظر روحی خودم را آماده رفتن و جدایی از

بیژن می‌کردم، ولی برایم بسیار سخت بود. با این حال زندگی ما در انظار خانواده و دوستان به همان روال سابق ادامه داشت. آپارتمانی بسیار شیک و مدرن با اتاق‌های آینه‌کاری داشتیم که وقتی ساواکی‌ها به داخل آن آمدند با تعجب و ناباوری به دور خود نگاه می‌کردند. در ۱۳۴۶ چون من در دبیرستان تدریس می‌کردم برای مازیار پرستاری گرفته بودیم. علاوه بر آن خدمتکار پیری هم داشتیم که کارهای دیگر خانه و از جمله آشپزی را به عهده داشت. اعتقاد بیژن این بود که تا روزی که می‌توانیم خوب زندگی می‌کنیم و در شرایط دیگر طور دیگری زندگی خواهیم کرد. به هوای این‌که باید تن را برای روزهای سخت آماده کرد، خودمان را مرتاضانه در مضیقه نمی‌گذاشتیم! از نظر اقتصادی دوران شکوفایی «تبلی فیلم» بود؛ اما بیژن کسی نبود که خودش را گم کند. برای او سرمایه وسیله بود نه هدف؛ به طوری که در دادگاه دادستان با تمسخر از بیژن به عنوان کمونیست میلیونر نام برد که امکانات مالی اش را در اختیار رفقای تیمش گذاشته. من نیز که از کودکی روحیه‌ای شاد و امیدوار و طبیعتی ماجراجو داشتم، دقیقاً هم‌گام و هم‌نظر بیژن بودم.

روزها طی می‌شد و بیژن کم‌کم کتاب‌های نظامی و جزوه‌های راهنمای جنگ چریکی به منزل می‌آورد. یک بار هم یک کوله‌پشتی آورد که غیر از وسایل کوهنوردی حاوی جعبه کمک‌های اولیه و وسایل بخیه‌زنی و قرص‌های تصفیه آب بود. گفت وسایل پزشکی را از ایرج واحدی پور گرفته و از من خواست که عجلتاً کتاب‌های نظامی را جای امنی ببرم اما از کوله‌پشتی چیزی نگفت.

بیژن از من خواسته بود که در خارج از ایران و به همراه منوچهر

کلانتری وظیفه تبلیغ و دفاع از مبارزات مسلحانه داخل کشور را به عهده بگیرم و اگر لازم شد حتی سفری به مصر بکنم و با عبدالناصر<sup>۱</sup> ملاقات نمایم. من آن همه را با طیب خاطر پذیرفته بودم، اما یک چیز مرا همیشه رنج می داد و آن دوری از بیژن و صحنه مبارزه بود. دلم می خواست در همه لحظات زندگی در کنار هم باشیم، ولی استدلال بیژن در مورد این که ساواک مرا و بچه ها را به گروگان خواهد گرفت، خلع سلاح می کرد.

### بازداشت بیژن در سال ۱۳۴۶

جو سرکوب و خفقان همچنان برقرار بود و ساواک هرگونه حرکتی را به شدت سرکوب می کرد. در ۱۸ دی ۱۳۴۶ مرگ تختی پیش آمد و در ۲۳ دی به مناسبت شب هفت او، گردهم آیی عظیمی بر سر مزارش برپا شد. جمعیت کثیری از مردم عادی و بازاریان و خصوصاً دانشجویان در این مراسم شرکت کردند. او را در مقبره شمشیری<sup>۲</sup> به خاک سپردند. بیژن نیز یکی از فعالین برگزاری این بزرگداشت بود. تا آنجا که به خاطر دارم شایعه ای پیرامون این خاکسپاری دهان به دهان می گشت: این که ساواک منتظر فرصتی است تا این گردهم آیی را برهم زند.

۱. در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) ژنرال نجیب از امرای ارتش علیه ملک فاروق پادشاه مصر کودتا می کند و اعلام جمهوری می نماید. سه سال بعد در ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) عبدالناصر، که یک افسر ناسیونالیست در ستاد ژنرال نجیب بود، علیه نجیب کودتا می کند و حکومت را به دست می گیرد و در همین سال کانال سوئز را ملی می کند و بعد در سال ۱۹۵۸ با سوریه دولت جمهوری متحد عربی را تشکیل می دهند و...  
۲. شمشیری، از بازاریان عضو جبهه ملی اول و طرفدار سرسخت و صادق دکتر مصدق بود.

به توصیه بیژن آن شب زودتر به خانه برگشتم. مازیار هفت ماهه و بابک شش ساله بود و اگر احیاناً مسئله بازداشت هر دوی ما توسط ساواک پیش می‌آمد، برای بچه‌ها فاجعه بود. بیژن ساعت یک نیمه شب به خانه آمد. بزرگداشت تختی هرچه باشکوه‌تر انجام شده بود و دانشجویان از این بابت بر خود می‌بالیدند.

یک ماه بعد از مرگ تختی، در ۱۷ بهمن ۱۳۴۶ ساعت سه بعدازظهر که بیژن و عباس سورکی بازداشت شدند، همه خیال کردند که این دستگیری در رابطه با تظاهرات مرگ تختی است. در حالی که حقیقت چیز دیگری بود. علت بازداشت به این صورت بود: مدت‌ها قبل از آن تاریخ، سعید کلانتری (دایی کوچک‌تر بیژن) اسلحه‌ای در باغچه منزل عباس سورکی پنهان کرده بود که قرار بود سورکی آن را توسط بیژن به سعید برساند تا او آن را مرمت و تعمیر کند. در ساعت سه بعدازظهر ۱۷ بهمن ۱۳۴۶، به محض این‌که عباس سورکی اتوموبیلش را پشت اتوموبیل بیژن در خیابان تخت جمشید پارک می‌کند، مأمورین ساواک که آن‌ها را تحت نظر داشتند، محوطه را محاصره می‌کنند و این دو را از اتوموبیل‌هایشان بیرون می‌کشند و به داخل جیب سازمان امنیت می‌اندازند. در جریان بازرسی اتوموبیل سورکی، اسلحه را هم پیدا می‌کنند و از همان لحظه سورکی و بیژن را زیر مشت و لگد می‌برند و تا قزل‌قلعه لاینقطع کتک می‌زنند. در آنجا هم بدون فوت وقت بازجویی را شروع می‌کنند. بعدها فهمیدم که ماجرای اسلحه را ناصر آقایان لو داده بود. او که از رفقای دوران سازمان جوانان حزب توده عباس سورکی بود<sup>۱</sup> و از وجود اسلحه در

۱. ناصر آقایان از اعضای سازمان جوانان حزب توده بود. او بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ -



منزل او و درآوردن آن از زیر خاک خیر داشت، به ساواک گزارش می‌دهد و ساواک هم که به خاطر سفر ولیعهد کویت به ایران نسبت به هر تحرکی بسیار حساس بود و در آمادگی کامل به سر می‌برد، به سرعت وارد عمل می‌شود و به این «جریان مشکوک» واکنش نشان می‌دهد.

بیژن ماجرای این دستگیری را ماه‌ها بعد فاش ساخت و در نامه‌ای که در دسته قابل‌مه جاسازی شده بود از من خواست که آن را به آگاهی کفندراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور برسانم.

بیژن در این نامه نوشت که او و عباس سورکی را بلافاصله پس از دستگیری زیر شکنجه می‌برند. بازجویی‌های توأم با شکنجه‌های روحی و جسمی بیست‌ونه روز تمام ادامه می‌یابد. سورکی مسئولیت داشتن اسلحه را به عهده می‌گیرد، می‌گوید که می‌خواسته آن را به قاچاقچی بفروشد و به هیچ عنوان زیر بار نمی‌رود که اسلحه متعلق به بیژن است، یا او می‌خواسته آن را در اختیار بیژن قرار دهد. از بیژن نیز اسامی افراد گروه را می‌خواستند. ساواک چه از طریق عباس شهریاری و چه از طریق ناصر آقایان به وجود گروه پی برده بود. با این حال سند و مدرکی در این زمینه نداشت، کشف سلاح، هم سند بود و هم، بهترین سرنخ برای پیدا کردن گروه. اما بیژن نیز بالکل منکر وجود

---

→ ارتباط خود را همچنان با این حزب حفظ می‌کند و در حالی که ناآگاهانه با تشکیلات ساخته شده توسط ساواک همکاری می‌کرده، در اعتصاب کوره‌پزخانه‌های تهران شرکت می‌کند. وقتی در همین رابطه بازداشت و تحت بازجویی و شکنجه قرار می‌گیرد، تعهد همکاری می‌دهد. از آن پس او مأمور بود که هرگونه حرکت مشکوکی را به ساواک گزارش کند. در عین حال اما همچنان دوستی و رفت‌وآمد خود را با عباس سورکی که ضمناً همشهری‌اش هم بوده حفظ می‌کند.

گروه می شود و زیر بار چنین چیزی نمی رود و دست به اعتصاب غذا می زند. تا اینکه بالاخره بازجوی مربوطه (حسین زاده یا حسینی) دندان های او را با آچار باز می کند و یک شیشه شیر توی حلقش می ریزد. بر اثر این کار، دو دندان کرسی بیژن می شکنند و از فردای آن روز به اسهال خونی مبتلا می شود. در بیست و نهمین روز بازجویی، دکتر جوان او را به دفتر کارش می خواند و کروی گرو و اسم اعضاء را در برابر چشمانش می گیرد. بیژن می گفت: «در عین آنکه غافلگیر شده بودم، خوشحال بودم. چون فهمیدم که اطلاعاتشان بسیار محدود است و بیش از چند نفر از ماها را نمی شناسند». به همین خاطر زیر ورقه بازجویی را امضاء می کند.

هم زمان با بازداشت بیژن و سورکی، ساواکی ها به منزل ما می ریزند. در آن وقت من دبیر دبیرستان قوام واقع در چهارصد دستگاه ژاله بودم؛ عصرها، پس از پایان کار، به دنبال بابک می رفتم که در کلاس اول دبستان فرهاد واقع در سه راه ژاله بود، و او را به خانه می آوردم. آن روز هنگامی که وارد کوچه شدم وضعیت را غیرعادی دیدم. کمی که جلوتر رفتم دیدم تعداد زیادی مرد که از قیافه شان پیدا بود ساواکی هستند، مشغول رفت و آمد به آپارتمان ما هستند. به محض ورود به آپارتمان شروع به اعتراض کردم و علت این یورش را پرسیدم. ولی آن ها بدون اینکه جواب بدهند به زیرورو کردن وسایل ادامه می دادند. صدای ناله و اعتراض زهرا پرستار مازیار را شنیدم. او به محض این که مرا دید، بغضش ترکید و گریه کنان گفت آن ها اجازه نداده اند که او وارد اتاق مازیار شود و به بچه شیر بدهد. چون مازیار به گریه می افتد و ساواکی ها همچنان از رفتن او به اتاق

جلوگیری می‌کنند، از کوره در می‌رود و یک صندلی را به سوی آن‌ها پرتاب می‌کند. در نتیجه او را زیر مشت و لگد می‌گیرند و سخت مضروبش می‌سازند.<sup>۱</sup> در میان گریه‌های زهرا و فریادهای مازیار وارد اتاق خواب بچه شدم و مازیار را که بیش از هشت‌ماه نداشت، در آغوش گرفتم و شیشه شیر را که هنوز در دست‌های زهرا بود به دهانش گذاشتم. بابک که آن‌موقع شش سال داشت، در تمام این مدت در سالن ایستاده بود و با ساواکی‌ها گرم گرفته بود. او آن‌ها را دایی خطاب می‌کرد و آن‌ها نیز می‌خندیدند و می‌گفتند: «چند تا دایی داری هان؟ برای ما بگو چندتا دایی داری؟»

در حالی که حدود ۱۶-۱۷ ساواکی، سرگرم تفتیش خانه بودند، ناگهان به یاد کوله‌پشتی داخل کمد‌ها افتادم و همان‌طور که مازیار را در بغل داشتم وارد حال شدم و روی صندلی کنار کمد نشستم. در همین حال سه نفر از مأمورین از یکی از اتاق‌ها بیرون آمدند تا حال را بازرسی کنند. با خونسردی گفتم: «این کمد را دوستان شما که در سالن هستند گشته‌اند. فقط هم وسایل زنانه در آن است. معذالک اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید باز هم آن را بگردید». بلند شدم. گفتند نه، احتیاجی نیست (بعدها در یکی از ملاقات‌ها بیژن گفت که در طول بازجویی‌ها به شدت نگران آن کوله‌پشتی بوده ولی وقتی از طرف بازجو پرسشی نشده مطمئن شده که من قبلاً آن را خارج کرده‌ام. او

۱. بیژن این مسئله را در دادگاه مطرح نمود و به حمله و حشیانه ساواک اعتراض کرد. دادستان هنگام جواب گفت: «آقای جزئی ادعا می‌کند که کلفت خانه را کتک زده‌اند؛ حالا دیگر به سگ کنسول گفته‌اند چخ؟» حاضرین با این حرف نیشخند زدند و بیژن در جواب گفت: «آقایان ملاحظه فرمودند که در نظر آقای دادستان کارگر زحمتکش سگی بیش نیست!»

وقتی که ما چرا را شنید، خونسردی مرا تحسین کرد). پس از چند لحظه ای سراغ کتابخانه کوچکی که کنار تلویزیون داخل حال قرار داشت، رفتند و چند جلد کتاب و از جمله کتاب سیاه گرسنگی اثر خوزه دوکاسترو را برداشتند و به عنوان مدرک با خود بردند. شاید چون اسم کاسترو رویش بود توجه شان به آن جلب شده بود. چون بعدها دادستان بی سواد دادگاه فرمایشی دادرسی ارتش، از آن کتاب به عنوان یکی از مدارک یافته شده در خانه جزنی نام برد. او تصور کرده بود که این کتاب آموزشی است و حاوی تعالیم کمونیستی. بیژن هم از کنار این قضیه نگذشته بود و با طنز خاص خودش دادستان بی سواد را دست انداخته بود.

تا چهار ماه پس از بازداشت بیژن، ملاقات نداشتیم. در این مدت، من و مادرش مرتباً به مقامات ساواک و دادرسی ارتش مراجعه می کردیم. اما با تقاضای ما موافقت نمی شد. یکی از روزهای اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ بود که دکتر جوان بازجوی بیژن، به منزل ما تلفن کرد و گفت: «می توانید همین حالا به ملاقات بیاید». چون در آن وقت روز به مادر بیژن دسترسی نداشتیم، به اتفاق پدرم برای ملاقات به قزل قلعه رفتیم. خود بازجو (جوان) در این ملاقات حضور داشت. بیژن لاغر و تکیده شده بود. از او پرسیدم: چه به سرت آورده اند؟ چرا به ما ملاقات نمی دادند؟ و به شرح اقداماتی پرداختم که در این چهارماه گذشته انجام داده بودیم. بیژن لبخندی زد و گفت: «برنامه های مفصل داشتیم». دکتر جوان برای لحظه ای سرش را به زیر انداخت، اما بلافاصله با چشم غره به بیژن نگاه می کرد. در

ملاقات‌های بعدی که در قزل‌قلعه زیر نظر ساقی<sup>۱</sup> انجام می‌شد. بیژن از غفلت نگهبان استفاده می‌کرد و دربارهٔ شکنجه‌های خود و دیگران و وضعیت پرونده‌ها به سرعت نکاتی می‌گفت و پیغام‌های لازمی را که می‌بایست از طریق منوچهر کلانتری در اختیار کنفدراسیون دانشجویی قرار گیرد، به من رد می‌کرد. و من آن‌ها را در نامه‌های جاسازی شده که توسط مسافر به اروپا می‌فرستادم، به دست منوچهر می‌رساندم.

در آن اولین ملاقات، که در حضور دکتر جوان صورت گرفت، بیژن به پدرم گفت: «این بار کار من از همیشه سخت‌تر است، به این زودی‌ها از زندان آزاد نخواهم شد» و خندید و به شوخی اضافه کرد: «این بار حساب من با کرام‌الکاتبین است! از شما خواهش می‌کنم که خانهٔ چهارصد دستگاه‌تان را اجاره دهید و با میهن و بچه‌ها هم‌خانه شوید». این پیشنهاد بیژن را پدرم بدون چون و چرا پذیرفت و گفت: شما خیالت از بابت میهن و بچه‌ها راحت باشید. اما من نگرانیم از بابت شماست. مگر چه شده که باید مدت طولانی در زندان باشید؟». بیژن با شوخی و خنده قضیه را در گرفت. از آن به بعد پدر و مادرم بزرگ‌ترین حامی و پشت‌گرمی برای من و بچه‌ها و بیژن بودند. خاطرهٔ فداکاری‌ها و صبوری‌هایشان هرگز از خاطر من و بچه‌ها

۱. ساقی سرگروهان ارتش آدمی قدبلن و لاغراندام با صورتی خشن و حالتی وحشی بود. ولی در عین حال آدم با شخصیتی بود و برای کسانی که زیر شکنجه مقاومت می‌کردند، احترام قائل بود و برعکس به کسانی که ضعف نشان می‌دادند طعنه می‌زد و بدویبراه می‌گفت. اگر کسی زیر شکنجه به حرف می‌آمد یا عجز و لابه می‌کرد، به او می‌گفت تو که فلان‌ش را ندانستی که خوردی مبارزه کردی. و بارها در سلولی که زندانی را وارد می‌کرد به او می‌گفت: «اینجا که تو می‌خوابی خسرو روزه خوابیده». و شنیده شده که به دیگران گفته: «اینجا بیژن جزنی خوابیده بود» و غیره.

و دوستان نزدیکمان که شاهد آن همه گذشت و ایثار بودند، محو نخواهد شد.

### دادگاه و تبعید بیژن

همه سعی بیژن و سایر افراد گروه این بود که هرچه زودتر دادگاه تشکیل شود، زیرا هر لحظه ممکن بود که کسی یا جریانی لو رود و دوباره آن‌ها زیر بازجویی برده شوند. به همین دلیل ما (خانواده‌های زندانیان) یکی دوبار در هفته به مراجع مربوطه مراجعه و تقاضای تشکیل هرچه زودتر دادگاه را می‌کردیم.

در همین ایام، کنفرانس حقوق بشر ملل متحد به ریاست «ژنه کسان» تشکیل شد. ریاست هیئت نمایندگی ایران را اشرف پهلوی به عهده داشت. این کنفرانس در ساختمان جدیدی که در بهارستان برای مجلس شورای ملی ساخته بودند، تشکیل می‌شد. بیژن از من خواست که خود را به نحوی به محل کنفرانس برسانم و اطلاعیه حاوی شکایت زندانیان، بلا تکلیفی‌شان و درخواست‌شان مبنی بر تشکیل دادگاه را به دست شرکت‌کنندگان در این کنفرانس برسانم. من نیز قضیه را با هدایت متین دفتری در میان گذاشتم و او متن انگلیسی آن را تهیه کرد و یکی از دایی‌های بیژن نیز آن‌ها را تایب و تکثیر کرد و به دست من رساند.

در روز موعود، به اتفاق نامزد عزیز سرمدی به طرف محل کنفرانس راه افتادیم. در حالی که نوع لباس و آرایش‌مان را طوری ترتیب داده بودیم که می‌شد ما را جزء مهمانداران به حساب آورد. درهای سالن باز بود و چند نفر با بازوبند انتظامات در گوشه و کنار

دیده می‌شدند. همراه من، از قسمت عقب سالن به طرف جلو، اعلامیه‌ها را در جامیزها می‌گذاشت و من از ردیف‌های جلو به عقب می‌آمدم. چند لحظه بعد، مهمانان وارد سالن شدند. هم‌زمان با ورود آن‌ها چند مأمور که به ما مشکوک شده بودند و چه بسا از ابتدا ما را زیر نظر داشتند، به جایگاه نمایندگان نزدیک شدند و با مشاهده اعلامیه‌ها، به سرعت آن‌ها را جمع‌آوری کردند. ولی موفق نشدند همه ردیف‌های جلو را برچینند. در نتیجه دو سه ردیف دست‌نخورده ماند. به سرعت از سالن بیرون آمدم، وارد محوطه مجلس شدیم و به طرف در خروجی رفتیم؛ در حالی که تعداد زیادی مأمور، بی‌سیم به دست، به طرف سالن در حرکت بودند. به خانه که رسیدیم، تا چند روز منتظر حمله مأموران ساواک بودم؛ ولی از آن‌ها خبری نشد. گویا صلاح ندیده بودند که در آن شرایط و در جریان برگزاری کنفرانس حقوق بشر، سروصدای جدیدی به راه افتد. اما هنگامی که به ملاقات بیژن در قزل‌قلعه رفتم، دکتر جوان شروع به استنطاق من در حضور بیژن کرد. از این موضوع خیلی خوشحال شدم. زیرا اگر ساکت می‌ماند نمی‌دانستم به چه بهانه و چگونه ماجرای کنفرانس و نتیجه کار خود را برای بیژن تعریف کنم. بیژن نیز خود را به بی‌خبری زد و از کم‌وکیف جریان پرسید. در جواب گفتم: «از بس که به مراجع مختلف مراجعه کرده‌ایم و جوابی نشنیده‌ایم، جانمان به لب‌مان رسیده و تصمیم گرفتیم برویم شکایت‌مان را به حضور تیمسار اشرف<sup>۱</sup> مطرح کنیم». دکتر جوان نتوانست جلوی

۱. بیان القاب خانواده سلطنتی به هیچ‌وجه با زبان ما سازگار نبود؛ ولی در آن لحظه میدانستم که به هر حال باید پیشوند محترمانه‌ای جلوی اسم اشرف پهلوی بگذارم. به همین خاطر ناخودآگاه کلمه تیمسار بر زبانم جاری شد.

خنده‌اش را بگیرد و گفت: «خانم! نمی‌گویند تیمسار اشرف. می‌گویند والاحضرت اشرف!». گفتم: «ببخشید رفته بودیم خدمت والاحضرت...» بعد جوان ادامه داد: «ولی شما اعلامیه را در داخل میز نمایندگان گذاشتید». گفتم: «چون مطمئن بودیم نمی‌گذارند ما به جایگاه والاحضرت نزدیک شویم، فکر کردیم شاید نمایندگان آن را خدمت ایشان بدهند».

بیژن در حضور جوان از من خواست که دیگر از این قبیل کارها نکنم و من هم ظاهراً قول دادم و غائله موقتاً ختم شد.

### جریان دادگاه ۱۴ نفر

در دی‌ماه ۱۳۴۷، در جریان یکی از ملاقات‌ها، بیژن خبر داد که «بچه‌ها را برای پرونده‌خوانی برده‌اند و تاریخ دادگاه را نیز تعیین کرده‌اند». اسم تعدادی وکیل را نیز در اختیار من گذاشت که با آنها تماس بگیرم و هزینه‌شان را هم به عهده بگیرم. سرهنگ خلعت‌بری و سرهنگ شاهقلی را برای ظریفی و عزیز سمردی و خودش و احمد افشار و سورکی و سعید کلانتری در نظر گرفته بود. با اینکه می‌دانست رأی دادگاه فرمایشی از طریق ساواک صادر می‌شود، معذالک این کار را کرد تا به خارجیان ثابت شود که حتی نظر وکیل مورد اعتماد دادرسی ارتش نیز در برابر قلدری و دیکتاتوری ساواک هیچ گرفته می‌شود.

۱. سال‌ها بعد که مرا بازداشت کردند (مرداد ۱۳۵۰)، دکتر جوان و پرویز ثابتی مرا متهم به مباشرت در قتل سرلشکر فرسیو کردند. همچنین در رابطه با فرار محمد چوپان‌زاده، سعید کلانتری، کیان‌زاد، صفایی و صفاری از مرز عراق، پرونده قطوری برابم تشکیل دادند که ماجرایش مفصل است و در این مقوله نمی‌گنجد.



در انتظار ختم پرونده خوانی و تشکیل دادگاه بودیم که روزی خانم نگهدار<sup>۱</sup> به من تلفن کرد و گفت: «هیچ می دانی ساواک برای تُو نفر از این چهارده نفر حکم اعدام و برای سایرین حبس ابد گرفته است؟ اعدامی ها هم این ها هستند: بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، سرمدی، افشار، سعید کلانتری، محمد چوپان زاده، ضرار زاهدیان و سیروس شهرزاد و یک نفر دیگر که الان نامش را به خاطر ندارم».

از همان لحظه دست به کار شدم و سایر دوستان و خانواده های زندانیان را در جریان گذاشتم. توسط اولین مسافری هم که به لندن می رفت، ماجرا را به گوش منوچهر کلانتری رساندیم. او هم از طریق کنفدراسیون به کمیسیون عفو بین الملل مراجعه می کند و از آن ها می خواهد که هیئت نظارتی برای شرکت در دادگاه این گروه به ایران بفرستند. عفو بین الملل هم به سرعت با مقامات ایران تماس برقرار می کند و لغو حکم اعدام و شرکت نمایندگان خود در دادگاه متهمین را درخواست می کند. در نتیجه اقدامات کنفدراسیون و سروصدایی که پیرامون این دادگاه بلند شد، در ادعانامه دادستان حکم اعدام این تُو نفر لغو و برایشان حبس ابد تقاضا شد.

دادگاه در بهمن ماه ۱۳۴۷ تشکیل می شد. روز و ساعت آن نیز از قبل مشخص شده بود که الان به خاطر ندارم. حدود ده روزی به تشکیل دادگاه مانده بود که یک روز تیمسار مقدم به منزل ما تلفن

۱. مادر فرخ نگهدار بلافاصله پس از این مکالمه تلفنی به منزل ما آمد و بقیه مکالمات را حضوری انجام دادیم؛ زیرا مطمئن بودیم که تلفن خانه ها، خصوصاً قبل از دادگاه، تحت کنترل ساواک است. وقتی از ایشان پرسیدم آیا خبر صددرصد موثق است؟ در جواب من گفتند صددرصد مطمئن هستند، چون یکی از کارمندان دادرسی ارتش این خبر را به خانواده ایشان گزارش کرده است.

می‌کند و می‌گوید که می‌خواهد با من صحبت کند. پدرم گوشی را به من می‌دهد. مقدم می‌گوید: «هیئت‌ی از عفو بین‌الملل برای شرکت در دادگاه آمده و می‌خواهند با شما تماس بگیرند. از شما می‌خواهم به هیچ وجه با آن‌ها دیدار نکنید و هیچ صحبتی که به ضرر منافع ملی و آبروی کشور خودتان باشد، پیش نکشید. در غیر این صورت، عواقب آن گریبانگیر خودتان خواهد شد». در جواب گفتم «من هیچ علاقه‌ای به ملاقات با آن‌ها ندارم و دنبال دردسر هم نیستم». خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. عصر همان روز به خانه هدایت متین‌دفتری رفتم و ماجرا را تعریف کردم. او از آمدن آن هیئت به ایران بی‌خبر نبود. قرار گذاشتیم که به محض آنکه آن‌ها به منزل من آمدند، بلافاصله به منزل هدایت تلفن کنم و از او بخواهم که برای ترجمه صحبت‌هایم به منزل من بیاید. و از آنجا که آگاه بودیم تلفن‌هایمان کنترل است، قرار شد از هدایت بخواهم که: «بیا و جوری آن‌ها را دست‌به‌سر کن که برای من خطری تولید نشود».

منوچهر کلانتری آدرس و شماره تلفن مرا در اختیار اعضای کمیسیون گذاشته بود و به آن‌ها تفهیم کرده بود که درست پس از اینکه تماس تلفنی با من برقرار کردند، باید به منزلم بیایند تا ساواک فرصتی برای کارشکنی و جلوگیری از انجام دیدار را نداشته باشد. آن‌ها نیز همین کار را می‌کنند. یک روز ساعت چهار بعد از ظهر شخصی که خود را «ویلسن» می‌نامید به من تلفن می‌زند و می‌گوید «من به اتفاق دو تا از همکارانم مایلیم به منزل شما بیایم و الساعه خواهیم آمد». حدود سه‌ربع ساعت بعد، آن‌ها به منزل ما آمدند و من به گرمی از آن‌ها استقبال کردم. این سه نفر اعضاء کمیسیون عفو

بین الملل و عبارت بودند از: خانم بتی آشتون نماینده عفو بین الملل، ویلیام ویلسن نماینده شهرکاون تری در مجلس عوام انگلیس، و آقای لوئیجی عضو حزب کمونیست ایتالیا. آن‌ها در هتل کاسپین واقع در خیابان تخت جمشید اقامت کرده بودند. به محض ورود به خانه، اطلاع دادند که سرتاسر کوچه ما تحت نظر پلیس است و ماشین‌های بی سیم‌دار در گوشه و کنار ایستاده‌اند. نیم‌ساعتی بیشتر نگذشته بود که طبق قرار قبلی به منزل هدایت تلفن کردم و از او خواستم پیش مهمانان خارجی من بیاید و یک جوری دست‌به‌سرشان کند. او هم پذیرفت و گفت بلافاصله حرکت خواهد کرد. هدایت هم که وارد خانه شد، تعریف کرد که از در خانه خودش تا اینجا تحت اسکورت پلیس و ساواک بوده است. با آمدن هدایت بحث‌های جدی و شرح عملیات ساواک و وضعیت پرونده زندانیان مطرح شد و آن‌ها از تمام این سخنان یادداشت برمی‌داشتند. هدایت به آن‌ها سفارش اکید کرد که هنگامی که در هتل هستند، خصوصاً هنگام خواب، در اتاق را از داخل قفل کنند و کیف‌های خود را زیر سرشان بگذارند؛ زیرا مستخدمان اتاق آن‌ها نیز ساواکی هستند و دارای کلید دویل می‌باشند. آن‌ها در طول اقامت‌شان در ایران، توصیه‌های هدایت را به کار بستند.

بالاخره دادگاه تشکیل شد. چون ساعت هشت صبح در ورودی سالن اصلی دادگاه را می‌بستند، ما (اقوام درجه یک، یعنی من و پدرم و مادر بیژن) ساعت هفت و نیم صبح پشت در دادگاه بودیم تا بهانه‌ای برای ممنوعیت ورود ما به وجود نیاید. سه نماینده کمیسیون عفو بین الملل نیز صبح خیلی زود در آنجا حاضر بودند. در آن سال برف

زیادی هم می‌بارید و خانم بتی آشتون به رغم کهولت سن، هر روز با شیشهٔ شربت سینه به دست، در دادگاه شرکت می‌کرد. ریاست دادگاه را تیمسار فرسیو به عهده داشت.

به هنگام گشایش دادگاه، ابتدا هیئت قضات و وکلای مدافع وارد شدند و در جایگاه مخصوص خود نشستند. سپس تماشاچیان که عبارت بودند از افراد هیئت خارجی و خانواده‌های زندانیان وارد شدند و در جایگاه تماشاچیان قرار گرفتند. در این دادگاه ورود خبرنگار داخلی و خارجی مطلقاً ممنوع بود. خانم بتی آشتون کنار من نشست و آن دو نفر دیگر پشت سر من. هر جا لازم می‌شد، جریان را آهسته برای بغل دستی و پشت سرهای خود ترجمه می‌کردم؛ در حالی که مترجمین ساواکی نیز کنار آن‌ها نشسته بودند که فقط حرف‌های دادستان را ترجمه می‌کردند و به ندرت نقل قول‌هایی نیز از زندانیان برای آن‌ها می‌آوردند. فرسیو در تمام مدت مرا زیر نظر داشت و بالاخره یک روز هنگام تنفس نزد من آمد و گفت: «این مهمانان همگی مترجم دارند و هیچ احتیاجی نیست که شما درگوش آن‌ها ورد بخوانید». من هم گفتم: «اگر آن‌ها صحبت‌های متهمین را ترجمه می‌کردند، حق با شما بود. ولی آن‌ها این کار را نمی‌کنند». پاسخ فرسیو این بود: «به هر حال، مواظب رفتار خود باشید!».

ما اعضای خانوادهٔ زندانیان سیاسی، رسم را بر این گذاشته بودیم که به محض ورود زندانیان به سالن، جلو پایشان می‌ایستادیم و تا زمانی که آخرین نفر سر جایش قرار نمی‌گرفت، نمی‌نشستیم. آن سه ناظر خارجی نیز چنین می‌کردند و این به مذاق هیئت بازجویان و خصوصاً شخص فرسیو خوش نمی‌آمد و با فشردن لب‌ها به هم این

صحنه را تماشا می‌کرد و پوزخند می‌زد. پس از ایراد ادعانامه توسط دادستان، نوبت به دفاع یک‌یک متهمین رسید. هریک از آن‌ها به هنگام دفاع و ردّ اتهامات دادستان با استناد به مواد قانونی، به شرح بازجویی و شکنجه‌های خود پرداخت و با نهایت شهامت و متانت از شکنجه‌های روحی و جسمی نمونه‌ها گفت. از جمله حسن ظریفی دادستان نشاندهش را روی منقل برقی شرح و قسمتی از سوختگی کمرش را نشان داد و گفت: «چون مأخوذ به حیا هستم، فقط می‌گویم نشیمنگاهم از این هم بدتر است». عباس سورکی شرح شلاق خوردن‌هایش را داد و بی‌خوابی‌هایی را که به او می‌دادند؛ و نیز صحنه اعدام مصنوعی را که برایش ترتیب داده بودند. او تشریح کرد که به این وسیله می‌خواستند او اعتراف کند که اسلحه‌ای را که در ماشین او یافته‌اند، متعلق به بیژن جزنی است و او زیر بار نمی‌رفته. او می‌گفت: «این احساس که تا لحظاتی دیگر اعدام خواهم شد، بسیار رنج‌آور بود. اما حاضر نبودم برای اینکه زنده بمانم، به دروغ رفیقم را متهم کنم...». دکتر سیروس شهرزاد از بازجویی‌های بدون وقفه و توأم با بی‌خوابی و سیلی‌های وحشتناکی که منجر به پارگی پرده گوشش شده بود گفت و اینکه گوش چپش برای همیشه شنوایی‌اش را از دست داده. و در حالی که سرش را به طرف ناظرین در دادگاه می‌چرخاند، جراحت گوشش را نشان داد. بیژن جزنی از ۲۹ روز بازجویی توأم با شلاق و شکنجه‌های روحی و جسمی صحبت کرد و اینکه بازجو با گفتن: «یا بگو، یا پسرت بابک را جلوی چشمت شلاق خواهیم زد» و اینکه «نگذار پدرت<sup>۱</sup> را برای بازجویی بیاوریم» او را

۱. همان‌طور که قبلاً آمد، پدر بیژن پس از واقعه آذربایجان به شوروی پناهنده شد. اما ←

شکنجه روحی می‌کرده‌اند و یکبار که برای اعتراض به این همه شکنجه، دست به اعتصاب غذا زده است، مأمورین دندان‌هایش را به وسیله آچار باز می‌کنند و یک شیشه شیر را توی حلقش سرازیر می‌کنند که در نتیجه او مبتلا به اسهال خونی می‌شود و «هم‌اکنون نیز مشکل گلیت حاد و ناراحتی شدید روده و معده دارد».<sup>۱</sup>

در جریان دادگاه اول، صفایی فراهانی از فلسطین برگشته بود. او

→ در سال ۱۹۶۰ توسط برادرش که آشنایانی در دربار داشت، با مقامات حکومتی وارد گتگو شد و خواستار بازگشت به ایران گردید. وقتی به ایران رسید، من و بیژن و سایر اقوام نزدیک به دیدارش رفتیم. او نیز متقابلاً به منزل ما آمد. تا این‌که مدتی از او بی‌خبر ماندیم. بیژن در اولین ملاقاتش با او، به صورت خیلی محرمانه‌ای می‌شنود که مقامات ساواک پدرش را احضار کرده و او را از رفت‌وآمد با پسرش منع کرده‌اند؛ حتی خواسته‌اند که در صورتی که چیز مشکوکی در روابط بیژن می‌بیند، آن را به ساواک گزارش دهد. از آن پس رفت‌وآمد خانوادگی ما با پدر بیژن قطع شد. با این حال، او با ساواک همکاری نکرد. اما گهگاه او را پیش ما می‌فرستادند و می‌خواستند که بیژن را نصیحت کند. در جریان دومین دادگاه بیژن هم همین کار را کردند. او را واداشتند که مرا راضی کند که به بیژن بگویم کوتاه بیاید و «در غیر این صورت از تو جدا خواهیم شد». من به شدت در برابر او ایستادگی کردم و سر آخر هم او را از خانه‌ام بیرون کردم و بیژن را در جریان این امر قرار دادم.

۱. در اینجا تیمسار فرسیو به بیژن توهین می‌کند؛ به طوری که سایر هم‌پرونده‌های او در اعتراض روی میزها مشت کوبیدند و من فریاد زدم: «مرتکه احمق خفه‌شو. اگر یک مو از سر بیژن کم شود، خودم ترا خواهم کشت». در این موقع مأموران امنیت دادگاه به سویم هجوم آوردند که دستگیرم کنند، اما فرسیو به آن‌ها اشاره کرد که سر جای خودشان بمانند. او بعد از پایان جلسه دادگاه مرا به اتاقش احضار کرد. به نمایندگان عقوبت‌بین‌المللی گفتم که تیمسار فرسیو می‌خواهد مرا توقیف کند و از آن‌ها خواستم که مرا ترک نکنند. آن‌ها هم تا پشت در اتاق با من آمدند و گفتند آن‌قدر منتظر می‌مانند که بازگردم. وقتی وارد اتاق شدم، تیمسار فرسیو به من گفت: «فقط به بچه‌هایت رحم کردم، والا به خاطر توهینی که به من در حین انجام وظیفه کردی، می‌دادم توقیف کنند». در جواب گفتم: «جواب توهین، توهین است، شما به چه حقی به خودتان اجازه دادید که به بیژن توهین کنید؟». او ساکت شد و پس از چند لحظه از جا برخاست و مرا به طرف در اتاقش هدایت کرد.

در ملاقاتی با من، خواست پیغامش را به بیژن و دیگر رفقای گروه برسانم و آن اینکه: «او و تیمش می‌توانند در یکی از روزهایی که ماشین حامل زندانیان از دادگاه به زندان باز می‌گردد، آن را بدزدند و نهایتاً از مرز خارج کنند». من این پیغام را به بیژن رساندم و نظر او را جویا شدم. بیژن با دلایل بسیار منطقی، با این طرح مخالفت کرد. یکی از دلایل، برخورد ساده‌انگارانه‌ای بود که به حمایت (پوشش) امنیتی پلیس می‌شد. برای اثبات این مدعا، از من خواست که همان روز پس از ختم جلسه دادگاه، با ماشین خود به دنبال ماشین حامل زندانیان راه بیفتم و عکس‌العمل نیروهای محافظ را ببینم و آن را به صفایی گزارش کنم. من هم چنین کردم. پس از پایان جلسه دادگاه، در حالی که پدر خودم و مادر بیژن نیز در ماشین بودند، ابتدا در کنار خیابان منتظر حرکت اتوبوس مخصوص زندان ماندیم. به محض این‌که اتوبوس زندان راه قصر را پیش گرفت، با فاصله نسبتاً زیادی به دنبالش راه افتادیم. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که آذیرهای پلیس به صدا درآمد و دو نفر ساواکی از یک ماشین پلیس راهنمایی پیاده شدند و با اشاره دست ما را متوقف کردند. یکی از آن‌ها پرسید: «چرا دنبال ماشین قصر راه افتاده‌ای؟ منظورت چیست؟». گفتم: «هیچ منظوری نداشتم و همین‌طوری از روی احساس به دنبال عزیزان خودم راه افتادم». با چشم‌غره گفتم: «زود از سمت راست حرکت کن و دیگر هم این کار را تکرار نکن!».

فردای آن روز، در یکی از تنفس‌های دادگاه به سوی بیژن رفتم. در ساعت‌های تنفس، متهمین حق داشتند با خانواده و وکلای مدافع‌شان گفتگو کنند و این موقعیت مناسبی برای ردوبدل کردن

اخبار و رساندن پیغام‌های زندانیان به خارج از زندان بود. آن روز بیژن نامه‌ای به من داد که در آن شرح داده بود چگونه پس از دادگاه اول و صدور رأی، شبی به دور از چشم پلیس، جلسه‌ای برای بررسی سنگینی رأی دادگاه و توصیه‌هایی به متهمین ردیف‌های آخر، در زندان قصر تشکیل می‌دهند. بیژن به آن‌ها توصیه می‌کند که با توجه به سنگین بودن رأی دادگاه، به موقعیت و ظرفیت خودشان واقع‌بینانه برخورد کنند و به این حالت هم بیندیشند که ممکن است بتوانند با کلی‌گویی‌هایی، حکم‌های سبک‌تری بگیرند و زودتر آزاد شوند و... من نیز نتیجه ملاقات‌هایم با افراد گوناگون و پیغام‌های آن‌ها را به بیژن گزارش دادم و ماجرای روز پیش را هم گفتم. آن روز پس از ختم جلسه دادگاه، با صفایی قرار داشتم. پیغام بیژن را به اضافه تجربه عملی خودم برایش بازگفتم و صفایی قانع شد و طرح فرار منتفی شد. بیژن در دفاعیات خود، در برابر ادعای نامۀ دادستان نسبت به «مقدمین علیه امنیت کشور و براندازی مسلحانه حکومت»، گفت:

«آقایان، همه می‌دانند که در این مملکت آزادی وجود ندارد. کلیه قوانینی که دستاورد انقلاب مشروطه بود، از بین رفته. دون پایه‌ترین عضو ساواک، بر یک ارتشبد غیرساواکی ارجحیت دارد».

و پس از این که مفصلاً درباره قراردادهای ارتجاعی و پیمان‌های نظامی صحبت کرد، ادامه داد:

«شما تعداد اندکی دانشجو را براندازنده حکومت قلمداد کرده‌اید که امنیت را به خطر انداخته‌اند؛ در حالی که خوب می‌دانید آنکه امنیت و آسایش را از



ملتی سلب کرده، رژیمی است که حتی اجازه داشتن یک باشگاه یا یک کتابخانه را در دانشگاه نمی‌دهد. دانشجویان حتی از داشتن تشکلهای صنفی خود نیز محرومند و...».

و آنگاه گفت:

«در کشوری که همه درهای دموکراسی بسته می‌شود و همه درهای آزادی مسدود می‌گردد، اسلحه زبان به سخن می‌گشاید».

بخش زیادی از دفاعیات او نیز استناد به مواد قانون برای رد اتهامات دادستانی بود. ولی جان کلامش در دفاع از آزادی بود. او بارها تکرار کرد که در این مملکت آزادی وجود ندارد، حقوق ملت پایمال می‌شود و مردم در سرنوشت خود هیچ‌گونه دخالتی ندارند و ناظر بی دفاع همه جورها و ستم‌های ناشی از عدم آزادی هستند. دادگاه اول، آخر بهمن‌ماه وارد شور شد و رأی خود را بدین قرار صادر کرد: بیژن جزنی پانزده سال<sup>۱</sup>، حسن ضیاء ظریفی ده سال، عباس سورکی ده سال، عزیز سرمدی ده سال، ضرار زاهدیان ده سال، سعید کلانتری هشت سال، محمد کیان‌زاد هشت سال، فرخ نگهدار پنج سال، کوروش ایزدی شش سال، قاسم رشیدی سه سال،

۱. چندی پس از پایان کار دادگاه، ساواک به «تبلی فیلم» می‌ریزد و پس از بازرسی کلیه دفاتر، از شرکاء و گردانندگان شرکت می‌خواهد که بیژن جزنی را از سمت مدیرعامل خلع کنند و به جایش فردی را بگذارند که مورد اعتماد ساواک باشد. به این ترتیب دو نفر از وابستگان دستگاه را به عنوان شریک تحمیل کردند. اسم «تبلی فیلم» را هم که تداعی‌کننده نام بیژن جزنی بود تغییر دادند و به جایش گذاشتند: «پخش ایران». پس از خلع بیژن، مبلغ چهارصد و پنجاه هزار تومان به عنوان بازخرید سوابق او در اختیار ما قرار گرفت. این مبلغ به همت و کوشش دوست و شریک قدیمی‌اش پرویز یشایایی تأمین شد.

کیومرث ایزدی دو سال، دکتر سیروس شهرزاد ده سال، احمد افشار ده سال، محمد چوپانزاده هشت سال.

متهمین به آرای صادره اعتراض و تقاضای تجدید نظر کردند. با فاصله کمی، دادگاه تجدیدنظر تشکیل گردید. همه چیز مثل دادگاه اول گذشت، جز اینکه در دادگاه دوم کورش ایزدی که به شش سال محکوم شده بود، تنها با گفتن چند جمله براءت حاصل کرد. این جملات را خوب به خاطر دارم. او گفت:

اینک که در مملکت اصلاحات ارضی و انقلاب سفید به دست اعلیحضرت به وقوع پیوسته و سپاه بهداشت و دانش مشغول خدمت به روستاییان می باشند، من نیز در صورت آزاد شدن نیروی خود را صرف خدمت در این نهادها خواهم کرد».

او حتی از شاه تقاضای عفو نکرد و فقط اصلاحات ارضی و شخص شاه را تأیید کرد و تبرئه شد:

«... ولی براءت او به خاطر این تأیید و با توجه به شش سال محکومیت در دادگاه قبلی و اینکه سایر محکومیت‌ها کوچک‌ترین تغییری نکرد، نشان می دهد که ما به خاطر آخرین عمل مان، یعنی دفاع از آزادی و ملت ستم دیده مان محکوم شده ایم و این ننگی است بر چهره دستگاه حاکمه فعلی و از سوی دیگر هدیه ایست به دوستانان آزادی و انسانیت و حق شناسی نسبت به ملت ما...»<sup>۱</sup>.

۱. به نقل از دو نامه بیژن جزنی درباره دادگاه.

رأی دادگاه در مورد سایر متهمان به همان میزان اول ابرام شد. در آخرین جلسه دادگاه دوم، در یک تنفس، بیژن نامه‌ای به من داد که عیناً در اینجا می‌آورم:

میهن عزیزم، همسرم.

چشمان ستم‌کشیده‌ات را می‌بوسم و بابک و مازیار را نیز که باید رنجی بزرگ را تحمل کنند می‌بوسم. دیروز چهارشنبه هفتم اسفندماه دلفکان که نام قاضی نظامی بر خود گذارده‌اند، رأی به محکومیت ما صادر کردند و مصالح هیأت حاکمه را در این تشخیص دادند که من پانزده سال و دوستانم اغلب ده و هشت سال در زندان بمانیم.

در اینکه صادرکنندگان آراء، این شکم‌های متحرک نبوده‌اند، تردیدی نیست، ولی کسی که یا کسانی که رأی را انشاء کرده‌اند، آشکارا رأی به محکومیت بی‌چون و چرای نظام موجود داده‌اند. متن رأی بیش از صد بار تکرار کرده است که متهمین اظهار داشته‌اند که در جامعه ما آزادی وجود ندارد و حقوق ملت ما پایمال شده و می‌شود. در چنین جامعه‌ای و با چنین دستگاه حاکمه مستبدی جز مقابله قهرآمیز راهی باقی نمانده است. دادنامه یعنی آنچه در مقدمه رأی نوشته می‌شود، به شرح اظهارات متهمین در مرحله تحقیقات ساواک پرداخته و در پایان نظریه ساواک را تأیید کرده است.

اگر این رأی که تقریباً شامل بیست صفحه است در هر زمان و مکان منتشر شود، ذره‌ای حیثیت و آبرو برای دستگاه حاکمه باقی نمی‌ماند و بهترین معرف کسانی است که به موجب این رأی محکوم شده‌اند. حتی برای ک. ا. نشان می‌دهد که نه تنها عقاید قبلی متهمین و روابط آن‌ها مستوجب محکومیت است، بلکه در درجه اول پایداری آن‌ها در دفاع از آزادی و سر فرود نیاوردن در مقابل دستگاه حاکمه مستبدی که دارای همه نوع امکان و قدرت است، علت یک چنین مجازات‌های ستمگرانه‌ایست. همان‌طور که شما در جلسه همین دادگاه بودید و دیدید ک. ا. در آخرین دفاع اصلاحات دولتی و شخص شاه را تأیید کرد. من نسبت به عمل او اظهار نظر خواهم کرد ولی برائت او به خاطر این تأیید و با توجه به شش سال محکومیت در دادگاه قبلی و این‌که سایر محکومیت‌ها کوچک‌ترین تغییری نکرد، نشان می‌دهد که ما به خاطر آخرین عمل مان یعنی دفاع از آزادی و ملت ستم‌دیده‌مان محکوم شده‌ایم و این ننگی است بر چهره دستگاه حاکمه فعلی و از سوی دیگر هدیه‌ای است به دوستداران آزادی و انسانیت و حق‌شناسی است نسبت به ملت ما.

در مورد ک. ا. باید بگویم صرف‌نظر از روابطی که ما ده نفر قبل از بازداشت داشتیم که قطعاً یکسان و همانند نبوده است ولی در دادگاه اخیر برای همه آزادی عمل

کامل وجود داشت و هرکس می‌توانست خود سرنوشت خود را انتخاب کند. و حتی برای اینکه دوستان ما که در ردیف آخر متهمین قرار گرفته‌اند، دچار رودربایستی نشوند، من با آن‌ها از رنج‌های آینده، از واقعیت‌های تلخ گفتگو کردم ولی به جای تشجیع به سرسختی، توصیه کردم که حال که شرایط مساعدی برای آزادی آن‌ها وجود دارد آزاد شوند و طوری نشود که بعداً پشیمان شوند و از کرده خود رنج ببرند. من به این دوستان تبریک می‌گویم که علی‌رغم توصیه من توانستند روی پای خود بایستند. و صرف‌نظر از اینکه در آینده چه نقشی در زندگی سیاسی خود داشته باشند، شهامت و دلاوری آن‌ها قابل ستایش است.

در این میان ک.ا. در آن حد مطالبی نوشت و از من خواست، اگر اظهار این مطالب لطمه‌ای از هر نوع که باشد به دیگران وارد می‌آورد، به او بگویم تا از بیان آن صرف‌نظر کند. همان‌طور که در جلسه دادگاه به تو گفتم (قبل از ایراد آخرین دفاع متهمین ردیف آخر) من از کم‌وکیف دفاع او اطلاع داشتم. سایر بچه‌ها نیز می‌دانستند او چه خواهد گفت. بله من به ک.ا. گفتم: مطمئن باشید اظهار این مطالب یا هر مطلب دیگریانی متوجه ما نخواهد کرد. و امروز می‌گویم، صرف‌نظر از نتیجه این اظهارات که آزادی فردی خود ک.ا. بود برای ما این امر را مسلم کرد که نقش اصلی را در محکومیت

ما، روش ما در تسلیم نشدن به سازمان امنیت و دادستانی ارتش و به‌طور کلی دستگاه استبدادی داشته است. اما ک. ا. را چندان محکوم نمی‌کنم، زیرا او مدت‌ها بود از مبارزه کنار رفته بود و اگر در دادگاه اول و در مرحلهٔ بازپرسی هماهنگی خود را با دیگران حفظ کرده بود صرفاً به خاطر نفع عمومی بوده است که خود او چنان مصلحت می‌دیده. در پایان این مطلب متذکر می‌شوم روش ک. ا. قبل از بازداشت و در تمام مراحل تحقیق خالی از زیان بود و هیچ نوع اتهام پلیسی و همکاری و از این قبیل بر او چسبندگی ندارد. و باید تمایل عمومی را که در این مورد می‌خواهند فردی را نابود کنند و او را لجن‌مال کنند، کنترل کرد، و حتی المقدور نظر ما را نسبت به او که به‌طور کلی شبیه نظر من است، متذکر شد.

دکترم. نیز عیناً مثل ک. ا. آزاد و مختار بود که هرچه می‌خواهد بگوید و آنچه کرد صرفاً به تصمیم خود او بود. با این تفاوت که روش او در مراحل بازداشت و تحقیق علی‌رغم روش او در محکمه، را بچه‌ها فراموش نمی‌کنند. زیرا زبانی جبران‌ناپذیر به ما وارد کرده است. عزیز دلم واقعه تازه‌ای اتفاق نیفتاده است. شوهر تو که هنوز سرش برگردنش چسبیده است مثل هزاران نفر که به خاطر حق و عدالت رنج‌های بزرگی را تحمل کرده‌اند، محکوم به زندانی سنگین شده است. من

محکوم شده‌ام که در سن چهل و پنج سالگی آزاد شوم و حال آنکه اینک بیش از سی و یک سال ندارم. ولی تو آیا اجازه می‌دهی که با تو به لفظی که ما را دو فرد جلوه دهد سخن گویم. من خود نمی‌توانم چنین کنم. تو محکوم شده‌ای که بیش از من رنج ببری. ولی من مطمئنم که من و تو می‌توانیم به خوبی این سال‌ها را تحمل کنیم. ما می‌دانستیم که مبارزه در راه آزادی، فداکاری و جانبازی می‌خواهد. و تو امروز که می‌بینی اگر من در دادگاه دستگاه فعلی را تأیید می‌کردم و یا حتی قدمی جلوتر، سازشکارانه از رسوایی آن جلوگیری می‌کردم، نه فقط امروز نزد تو و بچه‌ها بودم بلکه تا خرخره در آلودگی‌ها می‌توانستم غرق شوم. رنجی که ما تحمل خواهیم کرد به این دلیل قابل تحمل است که ما با پوست و گوشت خود نتیجه انتخاب خود را می‌توانیم درک کنیم. آنچه شده بود می‌توانست به هیچ انگاشته شود اگر آنچه اخیراً شد نمی‌شد. و انتخاب من و تو بود که آنچه را که شد برگزید.

میهنم، چه در این زندان باشم، که با تو امکان ملاقات هفتگی دارم و چه در صدها فرسنگ دورتر در تبعید باشم دمی از خیالت و زندگی‌ات و رنج‌هایت غافل نخواهم بود، و بچه‌ها با بهانه‌هاشان با احساساتشان. سرنوشت من و تو نه فقط سرنوشتی پرافتخار است بلکه سند محکومیت جباران، ستمگران

و دشمنان ملت ماست. سند محکومیت سازشکاران و فواحش سیاسی است. من امیدوارم طی سال‌های آینده، که امیدوارم برای ما اگرچه غم‌انگیز است ولی نویدبخش باشد، بتوانم به کمک تو شرف و حیثیت خودمان را که خوشبختانه با حیثیت مردم ما گره خورده است، حفظ کنم و تو از هر لحاظ در این مبارزه نقشی بزرگ خواهی داشت. از نظر یک همسر در غیاب شوهرش، و از نظر یک مادر در غیاب پدر فرزندانش که نقش مربی برای آن‌ها دارد، از نظر یک رفیق در سنگری تنها و دور از رفیقش و از نظر معشوق دور از عاشقش. و بیش از این نمی‌نویسم. واقعیت‌های دوروبر ما آن قدر گویاست که نیازی به لفظ ندارد. باز هم ترا می‌بوسم و هر جا که باشم هرگز، هرگز تو را و زندگی مشترکمان را از جلو چشم دور نخواهم داشت.

بیژن، ۴۷/۱۲/۸

قبل از تشکیل دادگاه دوم، ساواک کلیه زندانیان را تحت فشار قرار می‌دهد که در حضور ناظرین خارجی اصلاحات ارضی شاه را تأیید کنند و از مواضع خود کوتاه بیایند. بیش از همه، روی بیژن فشار گذاشتند. از اقدامات ساواک در این مورد، یکی هم فرستادن یکی از بستگان سببی خانواده بیژن نزد من بود؛ با این پیغام که:

«وضعیت تو و بیژن خیلی خطرناک است. اگر کوتاه نیاید، او را در زندان خواهند کشت و خواهند گفت که



خودکشی کرده. برای تو هم یک تصادف درست می‌کنند و می‌گویند در حادثه رانندگی کشته شده‌ای؛ یا برایت پرونده ناموسی می‌سازند و به عنوان عدم صلاحیت اخلاقی بچه‌ها را به پدر بیژن می‌دهند.»

در اولین ملاقاتی که در قصر صورت گرفت، ماجرا را به بیژن گفتم. او هم گفت:

«روز جمعه گذشته که روز ملاقات نبوده، همان شخص به ملاقاتم آمده و همان حرف‌هایی را که به تو گفته، به من هم گفت. می‌گفت که از طرف اداره سوم ساواک احضار شده و مأمورش کرده‌اند که این حرف‌ها را به گوش ما برساند و در حالی که خود از شدت ترس می‌لرزید به من التماس می‌کرد ترا به خدا کاری بکن، یک کلمه اصلاحات را تأیید کن. آخر بهتر است تا که جان خود و زن و فرزندان را به خطر بیندازی و...»

بیژن بلافاصله به من هشدار می‌دهد که باید ماجرای این تهدیدها را به ناظران بین‌المللی گزارش کنم. من هم همین کار را می‌کنم و آن‌ها بلافاصله با نخست‌وزیر تماس گرفتند و تهدیدهای ساواک را گوشزد کردند و گفتند جان بیژن جزنی و همسرش در خطر است. هویدا شدیداً انکار می‌کند و می‌گوید با ساواک و خصوصاً اداره سوم که در آن وقت تحت نظر تیمسار مقدم بود تماس می‌گیرد و نتیجه را به آن‌ها می‌گوید. نتیجه این تماس این شد که دکتر جوان به منزل ما تلفن کند و بگوید که: «شنیده‌ام شخصی به نام ما حرف‌هایی به شما زده که مطلقاً ما از آن بی‌اطلاع هستیم و از شما می‌خواهیم به پارک هتل بیایید تا در

مقابل خودتان مسئله را با آن شخص مطرح کنیم». من هم پذیرفتم و روز موعود به اتفاق پدرم به پارک هتل، واقع در خیابان حافظ، رفتم. به محض ورود به سالن هتل مشاهده کردم که آن شخص (پیغام‌دهنده) و سه ناظر خارجی و دکتر جوان و دو مترجم منتظر ما نشسته‌اند. خانم بتی اشتون تا مرا دید، در آغوشم گرفت و بوسید و با من اظهار همدردی کرد. در این موقع، دکتر جوان از آن شخص خواست تا در حضور جمع اظهارات خود را تکذیب کند. او که رنگش مثل گچ سفید شده بود، نگاه ملتسانه‌ای به سوی من انداخت و گفت: «من هرچه گفتم، به خاطر صلاح بیژن بود و کسی این حرف‌ها را در دهان من نگذاشته. من از روی دلسوزی این کار را کردم...». حرفش را بریدم و رو کردم به ناظرین و گفتم: «به قیافه این مرد نگاه بکنید. معلوم است که مرعوب ساواک شده و این حرف دوم حرف او نیست و حرف ساواک است». ناظرین بین‌المللی به علامت تأیید سر تکان دادند. دکتر جوان که درست کنار من نشسته بود گفت: «خانم جزنی دست بردارید. قضیه را آن قدر کش ندهید، والا عواقبش را خواهید دید». چون دیدم دوستان اروپایی ما متوجه شده‌اند که جوان دارد با من پچ‌پچ می‌کند، بلافاصله به آن‌ها گفتم: «می‌دانید، ایشان خودشان هم دارد مرا تهدید می‌کند که نباید قضیه را کشی بدهم». دکتر جوان چاره‌ای جز سکوت نداشت. ملاقات، یک ساعتی طول کشید. هنگام خداحافظی، خانم اشتون رو به دکتر جوان کرد و از مترجم ایشان خواست: «حرف‌ها را دقیقاً ترجمه کنید». مترجم ساواکی هم به ناچار چنین کرد. خانم اشتون گفت: «حالا ما که عازم کشورهای خود هستیم، نگران سلامتی بیژن جزنی و همسرش

هستیم. آیا شما قول می‌دهید که مسئولیت حفظ جان آن‌ها را به عهده بگیرید؟». دکتر جوان گفت خطری جان آن‌ها را تهدید نمی‌کند. خانم اشتون ادامه داد: «آیا من می‌توانم هر سال به مناسبت نوروز، کارت تبریکی<sup>۱</sup> برای ایشان بفرستم و ایشان هم حق داشته باشند که جواب مرا بدهند تا بدانم سلامت هستند؟». دکتر جوان گفت که هیچ اشکالی ندارد. آن سه نفر مرا در آغوش گرفتند و صمیمانه بوسیدند و خداحافظی کردند. من و پدرم و آن عضو خانواده بیژن هم بدون خداحافظی با دیگران از سالن هتل خارج شدیم.

### تبعید به قم

پس از ختم دادگاه دوم، کلیه زندانیان را در زندان قصر مستقر کردند تا اینکه ماجرای فرار از این زندان پیش آمد که منجر به تبعید گروه شد. ماجرا تا آنجا که به خاطر می‌آورم چنین بود<sup>۲</sup>: در یکی از نشست‌های تشکیلاتی گروه در زندان، تعدادی از اعضای گروه طرح فرار از زندان را پیش می‌کشند و در مورد مسائل و مشکلات آن گفتگو می‌کنند و نظر بیژن را جويا می‌شوند. بیژن که نسبت به جامعیت طرح تردید داشت و امکان موفقیت آن را زیر پنجاه درصد ارزیابی می‌کرد، نظر منفی می‌دهد و می‌گوید گروه نباید خودش را به خطر اندازد. این نظردهی باعث ناراحتی شماری از اعضای گروه می‌شود و کار به آنجا

۱. از آن تاریخ به مدت چهار سال، به‌طور مرتب کارت تبریک خانم اشتون را که به آدرس کمیته عفو بین‌المللی بود دریافت می‌داشتم. من هم متقابلاً جواب را به همان آدرس و به نام ایشان پست می‌کردم.

۲. در مورد فرار از زندان رجوع شود به ۱۹ بهمن — تئوریک، شماره ۴، چاپ دوم، اردیبهشت ماه ۱۳۵۵، ص ۱۱۶، ۱۱۷.

می‌رسد که سعید کلانتری از بیژن می‌خواهد که او مخالفت خود را به صورت یک دستور تشکیلاتی ابلاغ کند. ولی بیژن در جواب می‌گوید: «مسئله ابلاغ دستور نیست؛ مسئله اقتناع است و نهایتاً خودتان باید تصمیم بگیرید. والا سال‌ها بعد هر وقت موقوع فرار مطرح شود، خواهید گفت امکان فرار برای ما وجود داشت، ولی بیژن نگذاشت».

سرانجام چهار نفر از اعضای گروه تصمیم به فرار می‌گیرند: سعید کلانتری، محمد چوپان‌زاده، عزیز سرمدی و عباس سورکی. بیژن در نامه مفصلی که در دسته‌قابلمه جاسازی شده بود، دلیل مخالفتش با این طرح را برابرم نوشت. معذالک از من خواست که کمک‌های لازمه را انجام دهم و برای این کار از «م.» هم یاری بخواهم. بیژن همچنین به من پیشنهاد کرد که همراه با «م.» موظف شوم در فلان ساعت که بعداً اعلام خواهد شد، اتوموبیلی را به کنار در غربی زندان قصر آورده و منتظر بمانیم تا به محض اینکه آن‌ها خود را به ما رسانند به جای امنی منتقلشان کنیم و...

پس از دریافت نامه بیژن با «م.» تماس گرفتم. ما وسایل مقدماتی فرار را تهیه و منتظر روز موعود ماندیم. در آن روز سر ساعت اتوموبیلمان را در محل مقرر پارک کردیم؛ اما از آن‌ها خبری نشد. ما پس از ضرب‌الاجلی از پیش تعیین شده آنجا را ترک کردیم و به خانه برگشتیم.

داستان عقیم‌ماندن طرح فرار را بگویم: یکی از ارکان اصلی فرار محمد چوپان‌زاده بود. او که یک معمار حرفه‌ای بود، توانسته بود موافقت مسئولین زندان را برای تعمیر سقف پشت‌بام زندان جلب

کند و به عنوان کارگر سعید کلانتری و عزیز سرمدی را با خود بالای پشت بام برد. این تیم به هنگام کار، رفت و آمد نگهبانان و ساعت تعویض پست‌ها و موقعیت کلی محیط را شناسایی کرده بود. در شب فرار، پس از پایان وقت هواخوری، همه زندانیان به داخل بند می‌آیند، ولی آن چهار نفر بیرون می‌مانند و سایر زندانیان هم هنگام سرشماری مأمور را به اشتباه می‌اندازند و وقتی مأمور دچار شک می‌شود او را به اشتباه در شمردن زندانیان متهم می‌کنند و خلاصه از خطر سرشماری می‌جهند. آن چهار نفر هم خود را به بالای بام می‌رسانند و منتظر تعویض پست می‌شوند تا مرحله فرود را آغاز کنند. اما به‌طور استثنایی آن روز تعویض پست صورت نمی‌گیرد. کسی که می‌بایست پست را تحویل بگیرد گویا به علت زایمان زنش دیرتر می‌رسد. بچه‌ها وقتی گمان می‌کنند همه چیز عادی است، حرکت را آغاز می‌کنند. ابتدا سعید فرود می‌آید. اما درست در آن لحظه پست جدید سر می‌رسد. سورکی دچار ناراحتی قلبی می‌شود و عزیز که مأمور پایین رساندن او بوده، در کنارش می‌ماند. پاسبان چراغ قوه را روی سعید می‌اندازد. به وضعیت غیرعادی پی می‌برد، سوت می‌کشد و سایر نگهبانان مسلح به کمک او می‌آیند. سعید دست‌ها را به نشانه تسلیم بالا می‌برد و سپس نگهبانان به بالای بام می‌روند و بقیه را دستگیر می‌کنند. در دم، سعید و آن سه نفر دیگر به زیر شکنجه و بازجویی برده می‌شوند و تا ماه‌ها در سلول انفرادی می‌مانند. سایر هم‌پرونده‌ای‌ها نیز به بازجویی کشیده می‌شوند. پس از این ماجراست که مسئله تبعید آن‌ها به شهرستان‌های مختلف پیش آمد. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند آن‌ها را به تبعیدگاه‌های مختلف

فرستادند: بیژن را به قم، عزیز سرمدی را به برازجان، سعید کلانتری را به بندرعباس، عباس سورکی را به همدان، احمد افشار را به اراک، حسن ظریفی را به کرمان، فرخ نگهدار را به قزوین، و محمد چوپانزاده را به زاهدان.

دو هفته پس از تبعید بیژن به قم، مدیر دبیرسانی که در آن تدریس می‌کردم مرا به دفتر خود خواند و حکمی را به دستم داد و حیرت‌زده از من خواست که علت تقاضای انتقالم به شهرستان قم را برایش بگویم. پس از خواندن حکم به ایشان گفتم که هرگز تقاضای انتقال به این شهر را نکرده‌ام و این دسته گل را ساواک به آب داده است. در تمام مدتی که حرف می‌زدم نگران و وحشت‌زده مرا می‌نگریست. پس از رسیدن به خانه بلافاصله به تیمسار مقدم تلفن کردم و گفتم: خوب انتقام خود را کشیدید. این ابلاغ نتیجه تهدیدهای شماست. او گفت به ما ربطی ندارد و به آموزش و پرورش مربوط است. حتماً آنجا بیشتر به وجود شما احتیاج دارند.

در برابر عملی انجام شده قرار گرفته بودم. می‌بایست چاره‌ای می‌اندیشیدم. پدرم با یکی از دوستان بسیار نزدیکش در فرهنگستان تماس گرفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. آن شخص نیز پس از دو روز، نتیجه تحقیقات و چاره‌جویی‌های خود را در اختیار ما گذاشت؛ و آن استفاده از قانون تازه تصویب شده مرخصی بدون حقوق بود؛ که تا سه سال قابل تمدید بود. رسماً اما می‌بایست خودم را به آموزش و پرورش قم معرفی می‌کردم و از آنجا تقاضای مرخصی‌ام را می‌دادم. تصمیم گرفتم هفته‌ای که برای ملاقات بیژن می‌روم به پیگیری این قضیه پردازم.

هفته‌ای که ملاقات با بیژن داشتم، به همراه پدر و برادرم بهمن به قم رفتیم؛ ابتدا به اداره آموزش و پرورش رفتم و خودم را معرفی کردم. مسئول مربوطه که از دریافت چنین حکمی شدیداً تعجب کرده بود و به خود جرأت هیچ‌گونه سؤال‌ی نمی‌داد، گفت: «در دبیرستان شاهدخت برای شما جا پیدا خواهیم کرد. بهتر است همین امروز خود را به آن دبیرستان معرفی کنید». به دبیرستان شاهدخت رفتم و شرح مختصری از ماجرای زندگی‌ام را و انتقام‌جویی ساواک را برای خانم مدیر بیان کردم و در آخر اضافه کردم که من در این دبیرستان تدریس نخواهم کرد: «تنها آمده‌ام که تقاضای مرخصی بدون حقوق بکنم». در قیافه‌اش حس احترام و همدردی می‌دیدم. با کمال ادب برگه‌هایی در برابرم گذاشت و از من خواست که آن‌ها را پر و امضاء نمایم که او بتواند تقاضایم را به آموزش و پرورش استان تهران ارسال نماید.

حدود ساعت یازده ظهر بود که به محوطه زندان شهربانی قم رسیدیم. ماجرا را برای بیژن شرح دادیم. او از اینکه لااقل مفّری پیدا شده تا من بتوانم از این مأموریت سر باز زنم - بدون آنکه لطمه‌ای به سوابق کارم وارد شود - راضی به نظر می‌رسید. گفت: «امیدوارم این انتقام‌جویی به همین مورد ختم شود».<sup>۱</sup>

۱. به خاطر تماس با ناظرین بین‌المللی، از هدایت متین دفتری هم انتقام گرفتند. به این قرار که در فروردین‌ماه ۱۳۴۷، هنگامی که از مؤسسه تحقیقات اجتماعی، در سه‌راه ژاله بیرون می‌آید، یک ماشین پژوی سفیدرنگ جلوی پایش توقف می‌کند، سرنشینانش پیاده می‌شوند. متین دفتری را به درون اتومبیل می‌کشند، کیسه‌ای به روی سرش می‌اندازند و به سرعت به سوی اوین می‌رانند. شب‌هنگام و پس از پایان بازجویی، دوباره او را سوار اتومبیل می‌کنند و به طرف شهر حرکت می‌کنند. در میانه راه، کنار دره قوچک از اتومبیل بیرون می‌اندازندش و با لگد به درون دره‌ای پرتابش می‌کنند. هدایت متین دفتری ←

بیژن تنها زندانی سیاسی قم بود، بقیه، زندانیان عادی بودند؛ قاچاقچی، سارق یا کسانی که در تصادف اتومبیل مرتکب قتل غیرعمد شده بودند.<sup>۱</sup> زندان وابسته به شهربانی قم بود و اجازه ملاقات نیز ظاهراً از طرف رئیس شهربانی صادر می‌شد. بیژن از رئیس شهربانی برای پدرم و برادرم بهمن به عنوان خانواده درجه یک اجازه ملاقات گرفته بود. مادر بیژن نیز روز جداگانه‌ای را در نظر گرفته بود که لااقل بیژن دو بار ملاقاتی داشته باشد.

در دو سالی که بیژن در زندان قم بود هفته‌ای یک بار به ملاقاتش

→ شناس می‌آورد؛ از آنجا که باران فراوانی باریده بود و گل‌ولای زیادی تولید شده بود، پایش در میان گل‌ولای گیر می‌کند و مانع درغلتیدنش به قعر دره می‌شود. از دیگر سو، دوست و همکارش، هوشنگ کشاورز نیز که در مؤسسه تحقیقات اجتماعی کار می‌کرد و معمولاً با هدایت متین دفتری به خانه باز می‌گشت، متوجه می‌شود که اتومبیل متین دفتری در نزدیک مؤسسه هست و خود او نیست. در همان حال جستجو، ماشین پایی به او می‌گوید که دوستش را دزدیده و برده‌اند. هوشنگ کشاورز آن‌ا به پدرش آقای کشاورز صدر تماس می‌گیرد و ایشان را در جریان می‌گذارد. آقای کشاورز صدر هم به سرعت به سرتیپ صفوی رئیس اطلاعات شهربانی تلفن می‌کند. سرتیپ صفوی، آقای کشاورز صدر را مطمئن می‌کند که پای شهربانی در میان نیست. در همین ایام سناتور احمد متین دفتری، پدر هدایت متین دفتری از سفر باز می‌گردد و دنباله قضیه را می‌گیرد و نهایتاً متوجه می‌شود که این اقدام توسط ساواک صورت گرفته. اما ساواک قویاً اصرار داشت که کار، کار شهربانی است. ساواک نمی‌خواست که دستش رو و شگردهایش آشکار شود.

۱. در زندان قم شخصی به نام ناصر بختیار مأمور اذیت و آزار بیژن بود. او یک قاچاقچی هروئین محکوم به مرگ بود. او جاسوسی بیژن را می‌کرد و گزارش رئیس داخلی زندان را در اختیار مأمورین ساواک قرار می‌داد. یک بار هم به هنگام هواخوری، با چاقو از پشت به بیژن حمله می‌کرد که این حمله توسط چند زندانی دیگر دفع می‌شود و آن‌ها می‌توانند چاقو را از دست بختیار بیرون بیاورند. این حرکت باعث درگیری و کتک‌کاری بیژن با او می‌شود. فردای روزی که این ماجرا را از زبان بیژن شنیدم، به ساواک و دادرسی ارتش و شهربانی مراجعه کردم و با ارائه شکایت‌نامه کتبی، خواستم که به موضوع رسیدگی شود. و اعلام کردم جان بیژن در خطر است. این جریان را به اطلاع منوچهر کلانتری هم رساندم، تا از طریق کنفدراسیون به گوش همگان برسد.



می‌رفتم. یک پای ثابت این ملاقات‌ها بهمین بود. بیژن شخصاً از او خواسته بود که رانندگی در جاده قم را به عهده بگیرد، زیرا در این جاده تصادف‌های وحشتناک می‌شد. تابستان‌ها، گرمای جاده به بالاتر از چهل درجه می‌رسید. به همین خاطر نمی‌توانستم به‌طور مرتب بابک و مازیار را به ملاقات ببرم. معذالک مواقعی که بیژن برای دیدن آن‌ها ابراز دل‌تنگی می‌کرد، علی‌رغم گرما، بچه‌ها را می‌بردیم. از آنجا که ملاقات در دفتر رئیس زندان صورت می‌گرفت، بچه‌ها می‌توانستند بدون مانع و میله پدرشان را ببینند. اما روی هم‌رفته بابک را بیشتر از مازیار به ملاقات می‌بردم. زمانی که بیژن به زندان قم تبعید شد، مازیار دوساله بود. او که در هنگام بازداشت پدرش بیش از هشت ماه نداشت، به یک معنا تصویری از پدر نداشت. وقتی که من به قم می‌رفتم اگر کسی از او می‌پرسید «مامان کجا رفته؟» جواب می‌داد «رفته پیش بابای بابک!» اما به تدریج برایش تفهیم شد که بیژن پدر او نیز هست؛ خصوصاً این که دیگر مرتب به ملاقات پدر می‌بردمش.

زندانی شدن بیژن برای من و همه افراد فامیل خصوصاً بچه‌ها بسیار دردناک بود. بچه‌ها هرچه بزرگتر می‌شدند این کمبود را بیشتر حس می‌کردند. در هفته‌های اول دستگیری بیژن، بابک شب و روز بهانه می‌گرفت. جمعه صبح‌ها به هوای رفتن به کوه، زودتر بیدار می‌شد. اما به محض آنکه یادش می‌آمد که پدر نیست و نمی‌تواند به کوه برود، شروع به بهانه‌گیری و بدرفتاری می‌کرد. یک بار معلم مدرسه‌اش خانم حکیمه وکیلی که بسیار مهربان بود و عاشق بچه‌ها، مرا نزد خود خواند و دفترچه مشق بابک را که در آن موقع در کلاس اول دبستان فرهاد بود نشانم داد و گفت: «این همه آشفتگی در خط و

املا بی سابقه است؛ مضافاً اینکه عصبی و زودرنج هم شده. اصلاً حواسش به درس نیست. علت چیست؟» ماجرای دستگیری بیژن را برایش شرح دادم. به شدت متأثر و ناراحت شد. گفتم: «کاری نمی‌شود کرد. برای این‌که به وضعیت جدیدش عادت کند، وقت لازم است. من و خواهرم مینا همه کوشش مان را می‌کنیم تا او را سرگرم کنیم. ولی مرتب او چشمش به دراست و از غیبت پدرش رنج می‌برد. با این‌که به او گفته‌ام بابا را برده‌اند سربازی و شش ماه دیگر برمی‌گردد، معذالک هر روز می‌پرسد پس بابا کی می‌آید؟»

خاطره نامه‌های دروغی را که از طرف بیژن برای بابک می‌نوشتیم، هرگز فراموش نمی‌کنم. حدوداً هفته‌ای یک بار نامه‌ای را که مثلاً از پادگان شیراز پست شده بود، به زیر در می‌انداختم و بعد به اتفاق بابک می‌رفتیم و آن را برمی‌داشتیم. با خوشحالی به او می‌گفتم: «بابک این نامه برای توست؛ بابا داده». و بعد نامه را باز کرده برایش می‌خواندم. معمولاً نامه‌ها باکم‌وبیش تغییراتی دارای چنین مضمونی بود:

«پسر عزیزم بابک سلام. امیدوارم حالت خوب باشد. من هم حال خوب است و در اینجا مشغول خدمت سربازی هستم. به مامان گفته‌ام که از طرف من یک تانک خوشگل برایت بخرد. مواظب خودت باش و درس‌هایت را بخوان و برایم به خط خودت نامه بنویس. امیدوارم شب‌ها ساعت‌تله‌ویزیون را خاموش کنی و بخوابی. مازیار را از طرف من ببوس و باهاش خوب بازی کن. مامان و خاله مینا را هم از طرف من

ببوس. خودت را می‌بوسم. قربان تو بابا بیژن».

به محض اینکه خواندن نامه به پایان می‌رسید و بابک از من دور می‌شد، به آشپزخانه می‌شتافتم و های‌های می‌گریستم. تصور پانزده سال محرومیت بچه‌ها از دیدار پدرشان برایم به شدت دردآور بود. درد و رنج خودم را می‌توانستم با ایمان و منطق تخفیف دهم، اما بچه‌ها چه می‌توانستند بکنند.

سال‌ها گذشت و بابک ده‌ساله شد. دیگر بزرگ شده بود. یک روز به من گفت: «همکلاسی‌هایم به من می‌گویند دوره‌ی سربازی دو سال است، پس چرا بابای تو چهار سال است که در سربازی است؟». به او گفتم بابک جان حالا تو بزرگ شده‌ای و بهتر است حقیقت را بدانی. بابا زندانی سیاسی است و مفهوم زندانی سیاسی و مخالف سیاسی بودن با رژیم را در حد فهم یک کودک ده‌ساله شرح دادم. او مدتی به فکر فرو رفت و دیگر حرفی نزد.

وقتی که بیژن دوباره به تهران و به زندان عشرت‌آباد منتقل شد، مرتب به ملاقات می‌بردمش. یک روز در کلاس درس (پنجم ابتدایی) در برابر یکی از همکلاسی‌هایم که می‌پرسد: «چرا همیشه مادرت به دنبالت می‌آید و هیچ‌وقت از پدرت خبری نیست»، گفته بود: «پدر من در زندان قصر است». بچه‌ها بلافاصله پرسیده بودند «مگر دزدی کرده» و بابک در جواب گفته: «نه، پدر من زندانی سیاسی است» و آن‌ها که با مفهوم سیاست و زندانی سیاسی هیچ‌گونه آشنایی نداشتند او را با تعجب نگاه می‌کنند و شدیداً احساساتش را جریحه‌دار می‌سازند (سال‌های ۴۹-۵۰). آن روز هنگام ورود به خانه با عصبانیت کیف مدرسه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب و شروع به اوقات

تلخی کرد. فهمیدم ماجرای در مدرسه پیش آمده. چه بسا معلمش تنبیه اش کرده یا نمره بدی گرفته و غیره... او را به گوشه‌ای بردم و سر صحبت را باز کردم. پرسیدم چه اتفاقی افتاده که تو آن قدر عصبانی هستی؟ ناگهان زیرگریه زد و ماجرا را تعریف کرد. دلداری اش دادم و قول دادم مسئله را حل کنم. فردا صبح که او را به مدرسه بردم، یکسر به دفتر خانم میرهادی، مدیر مدرسه، رفتم و ماجرا را برای او که از ابتدا در جریان بازداشت بیژن قرار داشت، تعریف کردم و از ایشان خواستم با درایتی که در امر تعلیم و تربیت دارند با همکلاسی‌های بابک صحبت کرده و به آن‌ها تفهیم کنند که پدر بابک به چه علت به زندان افتاده. ایشان همان روز به کلاس درس بابک می‌روند، سر صحبت را با بچه‌ها باز می‌کنند و قضیه را طوری توضیح می‌دهند که از آن پس نحوه برخورد بچه‌ها با بابک عوض می‌شود. از آن طرف، خود من نیز با خانواده‌های دوستان نزدیک بابک تماس گرفته و آن‌ها را نیز در جریان گذاشتم.

مشکلاتی از این دست سال‌های سال وجود داشت. کم‌کم نوبت به پرسش‌های مازیار رسید. سناریوی خدمت سربازی بیژن را برای مازیار نیز تکرار کردیم و بابک که دیگر بزرگ شده بود یار ما در این صحنه‌سازی‌ها بود، و از دلداری دهندگان مازیار در فقدان پدرش. زمانی که مازیار از نظر سنی به حدی رسید که دیگر می‌توانست به همراه من به ملاقات پدرش بیاید، بیژن در زندان قصر بود و ملاقات در پشت میله‌ها صورت می‌گرفت. بیژن ترجیح می‌داد مازیار در چنین حالی او را نبیند، چرا که درک چنین شرایطی از فهم کودک چهار پنج ساله خارج بود. تنها در روزهای به خصوصی مثل نوروز یا بعضی

اعیاد رسمی که به زندانیان در محوطه قصر ملاقات می دادند، مازیار را با خود می بردیم. ولی بابک هر هفته یا گاهی پانزده روز یک بار پدرش را پشت میله ها ملاقات می کرد. و این از یک نظر دیگر هم فرصت خوبی برای بیژن بود که در همان حالی که با بابک حرف می زد، پیغام ها و صحبت های سیاسی اش را به من برساند. البته پاسبان گشت هم کنجکاوی زیادی برای گوش دادن به این مکالمات خانوادگی به خرج نمی داد بیژن نیز علی رغم مسائلی که در زندان می گذشت و فشارهای از طرف مقامات زندان، همیشه با سر و روی تمیز و تن پوش آراسته و صورت اصلاح شده به ملاقات ما می آمد. طوری وانمود می کرد که انگار زندگی خوب و خوشی در زندان دارد. این تأثیر مثبتی بر روحیه بابک می گذاشت و با رنج کمتری به خانه برمی گشت.

### خارج کردن آثار بیژن از زندان قم

رفتار بیژن طوری بود که افسرها و برخی از پاسبان ها یک نوع احترام و بعضاً سمپاتی نسبت به او پیدا می کردند. رؤسای داخلی زندان قم اغلب از افسران جوان بودند. در مدت دو سالی که بیژن در آنجا بود، دو افسر و یک سرگرد با بیژن بیش از سایر مأمورین زندان خوش رفتاری کردند (بنا به دلایل امنیتی از ذکر نامشان خودداری می کنم). آن ها گاهی هم وارد سلول بیژن می شدند و با او شطرنج بازی می کردند. وقتی این مسئله توسط خبرچین های زندان به گوش رئیس شهربانی می رسید، به بهانه ای پست آن ها را عوض می کرد. در این باره بیژن برایم تعریف کرد روزی با رئیس زندان که سروان جوانی

بود، در سلول مشغول بازی شطرنج بودیم. و از ترس خبرچین‌ها در سلول را بسته بودیم. به شوخی به او می‌گویم: جناب سروان حالا من و شما هر دو زندانی هستیم. و آن افسر هم سرِ درد دلش باز شده و از تضییقاتی که در ارتش نسبت به درجه‌داران جزء اعمال می‌شد و پارتی بازی‌ها و فسادِ بالایی‌ها گفته بود.

زندان، دارای دو پست نگهبانی بود که هر هفته یکی از آن دو مأمور در زندان بود. این دو مأمور استوار کرمی و گروهبان حسینی نام داشتند. گروهبان حسینی شخصی عقده‌ای، بداخم و بی‌ادب بود، در نوبت کشیک او می‌بایست شدیداً مواظب رفتار و گفتارمان می‌بودیم. حتی هنگامی که بچه‌ها را برای ملاقات می‌بردیم، ما را تنها نمی‌گذاشت.

در پست استوار کرمی اما احساس آزادی می‌کردیم. زیرا او انسانی سلیم‌النفس و مهربان بود و برای من و بیژن احترام خاصی قائل بود. او ما را در اتاق ملاقات تنها می‌گذاشت؛ خصوصاً وقتی بابک و مازیار هم بودند. ملاقات بچه‌ها با بیژن بدون حضور مأمور، سعادت بزرگی بود که بیشتر به خواب و خیال شبیه بود. کلیه نوشته‌های بیژن در این دو سال و همه آثار نقاشی او در این مدت، در پست این انسان شریف از زندان خارج شد. پس از شهادت بیژن، با شهامت غیرقابل تصویری از قم به منزل ماکه تحت کنترل ساواک بود تلفن کرد و در حالی که به شدت می‌گریست گفت: چطور توانستند این انسان بی‌دفاع را بکشند؟

آثاری که از زندان قم بیرون آمد عبارت بود از: دو دفترچه یادداشت روزانه. از بدو ورود به زندان، بیژن رویدادهای تازه را به

صورت استعاری می‌نوشت و درباره کتاب‌هایی که می‌خواند اظهار نظر می‌کرد. در دفتر خاطرات سال ۴۷-۴۸، نقدی بر کتاب غرب‌زدگی آل‌احمد نوشته بود که واپس‌گرایی و دید سنتی او را نسبت به مسائل نو و به‌ویژه مدرنیته و همنچنین دید فلسفی او را مورد انتقاد قرار داده بود. همچنین داستان‌های کوتاه پنج شش صفحه‌ای داشت که نام دو تا از آن‌ها را به خاطر سپرده‌ام. یکی *رطیل* که هذیان شخصی شکنجه شده در خواب بود، و دیگری *اسب چوبی* که داستانی فلسفی بود؛ بیشتر شبیه داستان‌های کافکا. بهترین و بزرگ‌ترین اثر او رمانی بود حدود هشتصد صفحه؛ رمانی تاریخی - عشقی که وقایع آن در متن مسائل سیاسی کشور، از مشروطیت تا ۲۸ مرداد، به‌وقوع می‌پیوست. خودش درباره این رمان به من گفت:

«این رمان را که حدود هزار صفحه خواهد شد فصل به

فصل به تو خواهم داد تا بخوانی و نظر بدهی».

درباره طرح کلی آن قبلاً با من حرف زده بود و گفته بود که برای خلق قهرمانان اصلی داستان از وجود خودش و من الهام گرفته و نام حسین و بتول را بر آن‌ها نهاده که نام پدر خودش و مادر من بود و برای ساختن و پرداختن چهره‌هایش از عموها و دایی‌ها و جد پدری و مادری و افراد سببی و نسبی فامیل الهام گرفته است.

فصل اول با شرح جغرافیایی جزن و نطنز و منظره دهات اطراف و موقعیت محل شروع شده بود. مناظر را بسیار زیبا توصیف کرده بود. خصوصاً قلعه جزن و دهات اطراف و خانه‌های خشت و گلی را که در بعضی از نقاشی‌هایش نیز منعکس است. آشنایی و عشق حسین و بتول از ده جزن شروع می‌شود. داستان با حرکت آن‌ها به سوی تهران

شروع می‌شود و به انقلاب و مرگ حسین می‌رسد. اما سرنوشت بتول هنوز روشن نبود و رمان به پایان خود نرسیده بود. بیژن می‌خواست این اثر را که بیش از پنجاه پرسناژ داشت، هرچه زودتر تمام کند که او را به زندان اوین و سپس به قصر منتقل کردند (۱۳۴۹).

از او شانزده نامه عاشقانه به دستم رسید. به اضافه نامه‌هایی که از زندان قصر به بیرون فرستاده بود، و شرح حمله کماندوها به داخل زندان و شرح بازجویی‌های مجدد خودش و سایر هم‌پرونده‌ای‌هایش بود. نامه‌های خصوصی بیژن را در سال ۱۳۵۸-۵۹ و بنا به درخواست کانون نویسندگان در اختیار آن‌ها قرار دادم. کانون درصدد بود به تدریج نامه‌ها را چاپ و منتشر کند. یک روز عصر که به خیابان اردیبهشت، که محل اجتماع دوستان و رفقای کانون بود رفتم، سعید سلطان‌پور را دیدم که داشت نامه‌ها را می‌خواند. وقتی مرا دید گفت میهن من نمی‌دانستم که بیژن شاعر هم بوده. نوشته‌هایش بیشتر حالت شعر دارد، خصوصاً آن نامه‌اش «اعتراف». و در حالی که چشم‌هایش از اشک پر شده بود، از فقدان او ابراز تأسف می‌کرد و می‌گفت چنین نامه‌هایی در جنبش چپ ایران بی‌نظیر است و...

خانم هما ناطق که در آن مقطع عضو کانون بود، یکی از کسانی است که کلیه نامه‌ها و دست‌نوشته‌های بیژن و تز پایان‌نامه تحصیلی او را به نام *نیروها و هدف‌های انقلاب مشروطیت خواننده* و از روی نامه‌های عاشقانه بیژن با خط خودشان کپی برداشته‌اند. ایشان دو تا از این نامه‌ها را همراه خود به خارج از کشور آوردند و در سال ۱۹۸۲ در جنگی به نام *زمان نو* منتشر کردند. یادداشت‌های زندان قم که در دو دفترچه بود و نامه‌های عاشقانه بیژن را تقریباً همه رفقای نزدیک



بیژن، پس از انقلاب، خوانده‌اند.

یکی دیگر از آثار بیژن که آن هم در زندان نوشته شد، داستانی است به نام *داستان بابک و مازیار*. این داستان که مصور است و با رنگ‌های بسیار زنده به تصویر کشیده شده، داستان سفرشش کودک است که در حال قایقرانی در دریا گم می‌شوند؛ اما روحیه خود را نمی‌بازند و با تلاش شبانه‌روزی راهشان را به ساحل پیدا می‌کنند و در آنجا خانواده‌های خود را در انتظار می‌بینند. این کتاب را برای چاپ به یکی از بنگاه‌های انتشاراتی تهران دادم؛ ولی از سال ۱۳۶۰ که ناچار به ترک ایران شدم، از سرنوشت آن خبری نداشته‌ام. هرچند که امید بازیافتن آن را هنوز از دست نداده‌ام. خصوصاً که اخیراً، در پاریس در یک مجلس مهمانی، خانمی اظهار داشت که هنگامی که بیش از ده یازده سال نداشته، این کتاب را پدرش، در تهران، برای او خریده بوده است. او از اثر عمیق کتاب بر ذهنش گفت و گفت که داستان و نقاشی‌های کتاب را هنوز همچنان زنده در خاطر دارد.

یکی دیگر از نوشته‌های بیژن که از زندان قم بیرون آمد، جزوه‌ای است به نام *آنچه باید یک انقلابی بداند*. بیژن این جزوه را به امضای ابوعباس - رمص به بیرون فرستاد. ابوعباس اسم مستعار صفایی فراهانی بود در دوره‌ای که او در اردوگاه‌های فلسطین تعلیمات نظامی می‌دید و در آنجا به دلیل قابلیت‌های نظامی به درجه سرگردی رسیده بود. بیژن تاریخ نوشتن این جزوه را هم یک سال پیش از تاریخ واقعی‌اش گذاشت. بیژن زیر آنچه که در زندان قم می‌نوشت، عامداً، تاریخ یک سال قبل را می‌گذاشت. او می‌گفت:

«اگر تصادفاً به این جزوه‌ها دست یافتند، بهتر است

نفهمند که هم‌اکنون میان بیرون و درون زندان قم رابطه  
حضور برقرار است».

مقاله بیچاره چه زود جوانمرد شد را هم در زندان قم نوشت. این  
مقاله که درباره پرویز نیکخواه است و چرخش سیاسی صدوهشتاد  
درجه‌ایش، زیر عنوان مهره شطرنج پس از انقلاب در کتاب جمعه  
منتشر شد.

پس از آغاز یورش وحشیانه رژیم جمهوری اسلامی به نیروهای  
مخالف در نیمه سال ۱۳۶۰ و با حمله‌های فاشیست‌گونه حکومت به  
منزل، نامه‌های بیژن و هر یادگاری که از سال ۱۳۳۵ بدان سو از او  
داشتم و حفظ کرده بودم را (مثل کارت‌های تبریک و نامه‌های  
خصوصی که پیش از ازدواج مان برایم نوشته بود) همراه با رمان  
ناتمام بیژن و نامه‌های زندانش به منزل یکی از اقوام بردم و در باغچه  
خانه‌شان چال کردم. اما آن‌ها پس از این که خبر دستگیری برادرم  
بهمن را می‌شنوند و می‌فهمند که پاسداران همه جای خانه او را  
گشته‌اند و حتی باغچه خانه‌اش را هم زیرورو کرده‌اند، همه آثار بیژن  
را از دل خاک بیرون می‌کشند و در بخاری منزل می‌سوزانند.

وقتی این خبر را شنیدم، در مخفی‌گاه خود در تهران بودم. چنان  
شوکه شدم که تا مدت‌ها چیزی نمی‌فهمیدم. گویی دوباره بیژن را  
کشته بودند و خبر مرگش را به من می‌دادند. از این‌که عزیزترین  
یادگارهای زندگی‌ام را از ایران خارج نکرده و به لندن نفرستاده بودم،  
شدیداً خودم را سرزنش می‌کردم و هنوز هم سرزنش می‌کنم. نه تنها  
من، که هیچ‌یک از رفقای بیژن منتظر چنین روزی نبودیم و فکر  
نمی‌کردیم ممکن است مجبور شویم یادگارهای بیژن را نابود کنیم.

شاید علتش توهم اکثریت قریب به اتفاق فعالین سیاسی جنبش ترقی خواه نسبت به روند رویدادهای جامعه بود و عدم آمادگی شان در برابر یورش فاشیستی حکومت آخوندها به آزادی‌ها. در هر حال، قصور رفقای سازمان فدایی، هم‌بندان بیژن و من، توجیه‌ناپذیر است.

چند کلمه‌ای هم باید درباره شگردهایی بنویسم که برای بیرون آوردن پیغام‌ها و آثار بیژن از زندان به کار می‌بستیم.

هنگامی که بیژن در زندان بود و یا در موقعیتی که امکان ملاقات حضوری نداشت، فرستادن و بازفرستادن پیام‌ها از طریق مجله سخن انجام می‌گرفت. به این ترتیب که پس از این‌که مجله از بازرسی مقامات زندان جان سالم به در می‌برد و در اختیار بیژن قرار می‌گرفت، او یکی از صفحات آن را باز می‌کرد و از آن صفحه به بعد زیر یک یک حروفی که می‌خواست با آن‌ها جمله‌اش را بسازد، با سوزن سوراخ می‌کرد. حروف را سرهم می‌کردم، جمله کامل می‌شد. من نیز به همین وسیله پیغام‌هایم را به او می‌رساندم.

نکته جالب توجه، وجود نوعی تله پاتی بین من و او بود. مثلاً وقتی به من می‌گفت: «اگر خواستی برای من پیراهن بخری حواست باشد که شماره گردنش ۴۲ نباشد، چون لاغر شده‌ام. از این به بعد شماره ۴۰ بخر.» من زود می‌فهمیدم باید از صفحه ۴۰ شروع به جستجوی حروف بکنم. به این ترتیب امکان این که مأمور کنترل از حرف‌های ما سر در آورد، به صفر می‌رسید. یا اگر بنا بود شخصی با نام مستعار اسمعیلی مرا ببیند، هنگام ملاقات پس از احوالپرسی از همه فامیل و دوستان، بیژن می‌گفت: «راستی از آن دوست که موهای قرمزی

داشت و الان اسمش را فراموش کرده‌ام چه خبر؟ و من در می‌یافتم به زودی شخصی به نام اسمعیلی با من تماس خواهد گرفت. زیرا در واقعیت امر، نام دوست موقرمز من اسمعیلی بود. مواردی هم پیش می‌آمد که موفق می‌شد نوشته‌ای به من رد کند: هنگامی که در زندان عشرت‌آباد بود (۱۳۵۰-۵۱) و بنا داشت جزوه مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک رفیق مسعود احمدزاده را به من بدهد، از من خواست که بابک را هم با خودم به ملاقات بیاورم. در جریان ملاقات، مشغول بازی با بابک شد که در آن موقع یک پسر بچه ده ساله بود. بیژن قطعه سنگی به دوردست می‌انداخت و از بابک هم می‌خواست همین کار را انجام دهد. بعد به بابک می‌گفت که برود و فاصله میان دو قطعه سنگ را اندازه بگیرد که معلوم شود ضرب دست کی قوی‌تر است. پس از چند بار که این کار تکرار شد، ناگهان بیژن به بابک اشاره کرد که سر نگهبان را گرم کند. بابک هم قطعه سنگی برداشت و از نگهبان خواست که او نیز سنگی پرتاب کند تا بابک ببیند ضرب دست یک سرباز چقدر است. نگهبان که جوان کم‌سن و سالی بود، همین کار را کرد و بعد با بابک به طرف سنگ‌ها دوید تا فاصله میان سنگ‌ها را اندازه بگیرد. در این هنگام بیژن ناگهان جزوه‌ای از درون پلیور خود درآورد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن آن را به من داد که آن‌آزیر پلیورم پنهانش کردم. این «عملیات» از چشم دیگر نگهبانان هم پنهان ماند که از برج‌های مراقبت بر محیط نظارت می‌کردند.

و نکته آخر این که بیژن هیچ‌گاه ارتباطش با اعضای گروه را از دست نداد. حتی وقتی که در تبعید بود، از حال آن‌ها باخبر بود. با آن‌ها مکاتبه هم می‌کرد. از جمله با احمد افشار، حسن ضیاء ظریفی، عزیز

سرمدی و عباس سورکی مکاتبه داشت. در آن هنگام من عادت کرده بودم که به محض این‌که خانواده‌ای از ملاقات جگرگوشه‌اش برمی‌گشت، به دیدارشان بروم و جوایای احوال زندانی‌شان شوم. آن‌ها هم شرح ملاقاتشان را به من می‌دادند و پیغامی اگر بود به من می‌رساندند که در اختیار بیژن بگذارم. یک بار که به دیدار مادر احمد جلیل افشار رفتم، گفتم: «احمد دو سه روز پیش از روز ملاقاتش با دو پاسبان زندان دست به یقه شده و بعدش هم اعتصاب غذا کرده و آن‌ها هم ملاقاتش را قطع کرده‌اند». سعی کردم دل‌داری‌اش دهم. اما او با التماس به من گفت که از بیژن بخواهم که احمد را نصیحت کند و به او بگوید: «پاسبان احمد که تقصیری ندارد. او مأمور است و معذور». در اولین ملاقاتی که با بیژن داشتم، ماجرا را برایش باز گفتم و پیغام مادر احمد را رساندم. بیژن هم نامه کوتاهی برای احمد نوشت که بعداً توسط مادر احمد به او رسانده شد. متقابلاً احمد هم به همین ترتیب نامه‌ای برای بیژن فرستاد.

واسطه ارتباط عزیز سرمدی و بیژن نیز، مادر عزیز بود. در تمام مدتی که او در زندان برازجان بود، مادرش از تهران به ملاقاتش می‌رفت. من هم سعی می‌کردم هر بار که به برازجان می‌رود بینم‌ش و وسایلی را که برای او و سایر زندانیان تهیه کرده بودم به دستش برسانم. مادر عزیز نیز به محض بازگشت از ملاقات به دیدنم می‌آمد و آنچه در بین دو ملاقات بر سر عزیز و سایرین آمده بود را برایم تعریف می‌کرد. گاهی نیز نامه‌ای از عزیز برای بیژن می‌آورد. این‌گونه ارتباطات، پس از ماجرای سیاه‌کل و انتقال بیژن به تهران، به صورت سابق ادامه پیدا نکرد.

### خروج نقاشی‌های بیژن از زندان قم

در قم، بیژن در یک سلول انفرادی زندانی بود، معذالک این خود مزیتی بود برای نوشتن و نقاشی کردن. هر هفته به هنگام ملاقات وسایلی را که سفارش داده بود برایش تهیه می‌کردم و به زندان می‌بردم. این وسایل عبارت بودند از رنگ‌های مختلف، گواش، آبرنگ، رنگ روغن و همچنین بوم و چهارچوبه و قلم‌موهای مختلف. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم بیژن در هنرستان کمال‌الملک تحصیل کرده بود و به فراگیری روش مند و علمی این رشته از هنر پرداخته بود. علاقه زیادی به کار امپرسیونیست‌ها و از جمله گوگن و وان‌گوگ داشت. به شیوه فیگوراتیو کار می‌کرد و نقاشی‌هایش به سبک سمبولیسم و امپرسیونیسم بود. کارهای زیادی هم در پرتره دارد. پرتره‌های بی‌شماری از زندانیان عادی قم کشید. سیاه‌قلم کار می‌کرد. تصویری هم که از خودش کشیده - از روی آینه - سیاه‌قلم است.

خوشبختانه اکثر این آثار در ایران محفوظ است. یکی از تابلوهای بسیار جالب و ماندنی بیژن تابلوی «حلاج» اوست که من از لحظه اول شاهد خلق آن بودم. چرا به خاطر بزرگی ابعاد این تابلو (۱/۷۰×۱/۲۰) بیژن از رئیس زندان اجازه گرفته بود که چهارچوبه‌اش را در کتابخانه زندان برپا کند و همان‌جا به کار پردازد و من هم اجازه داشتم به کتابخانه بروم. «رخش»، «زندگی»، «سیاه‌کل»، «زندانی»، «زن مست»، «ماشین دودی» و «قلعه جزن» هم از دیگر آثار بارزش او در این دوره هستند.

بعد از انقلاب، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران نمایشگاهی

از آثار نقاشی او ترتیب داد. در این نمایشگاه بیش از هشتاد تابلو به نمایش گذاشته شد. اما تابلوی «حلاج» را در این نمایشگاه نگذاشتند. دلیل‌شان این بود که «تابلو ایده‌آلیستی است». سعی کردم مسئول مربوطه را قانع کنم که داستان حلاج بالاتر از مسئله‌ایدئولوژی‌هاست. حتی مقداری از صحبت‌های بیژن را درباره «حلاج» و چند و چون خلق آن را برایش بازگو کردم. مطلقاً بی‌فایده بود. می‌گفت: «من می‌فهمم شما چه می‌گویید. اما، حُب، همه‌که نمی‌فهمند، بهتره کاری نکنیم که توش حرف در بیاد». به این ترتیب تابلو در خانه ماندنی شد ولی هر بار که پا به نمایشگاه می‌گذاشتم احساس می‌کردم جای آن تابلو در صدر همه آن نقاشی‌ها خالی است. همچنان که جای خالق این آثار نیز به شدت خالی بود. تابلوی «زن مست» نیز که بیژن از روی تابلوی وان‌گوگ کپی کرده بود، بسیار جالب بود. به طوری که به سختی می‌شد کپی را از اصل تشخیص داد. دیگر از کارهای جالب او تابلوی «سیاه‌کل» است که به سبک سوررئالیستی کشیده شده. نمایشگاه تا روزی که برقرار بود، پُر بود و جای راه رفتن نداشت.

### طرح فرار از زندان قم

بیژن در سال ۴۹ طرح فرار از زندان قم را که خودش ریخته بود، با من و بهمن در میان گذاشت، و ما نیز بنا به رهنمود او با رفقای بیرون تماس گرفتیم. او از همه لحاظ به اجرای طرح اطمینان داشت. پنجره سلول او که با میله‌های آهنی مسدود شده بود، به طرف رودخانه باز می‌شد. به این جهت او ابعاد میله‌ها را دقیقاً اندازه گرفت و ما اندازه‌ها را به رفیق سیداحمدی دادیم که از اعضای گروه احمدزاده - پویان

بود و در آن موقع در جنوب شهر کارگاه دروپنجره‌سازی داشت. از او خواستیم قیچی‌ای بسازد که بتواند آهن به آن ضخامت را ببرد و او نیز چنین کرده و من آن قیچی را که ته دیگ پلو جاسازی کرده بودم، در یکی از ملاقات‌ها و در پست استوار کرمی به بیژن دادم. مشغول دیگر تدارکات فرار و از جمله تهیه قایق و غیره بودیم که یک روز رفیق رابط (حمید اشرف) سر قرار نیامد. وقتی خبر را به بیژن دادیم، نگران شد و گفت: «هفته آینده سر همان ساعت قرارتان را تکرار کنید». کردیم و باز رفیق نیامد. بعداً معلوم شد که این رفیق و بسیاری دیگر از رفقا گرفتار مشکلاتی شده‌اند که به آغاز زودرس مبارزه مسلحانه در سیاهکل انجامید. در نتیجه طرح ما عقیم شد و قیچی آهن‌بری دست بیژن ماند. باید منتظر نوبت نگهداری استوار کرمی می‌ماندیم و در فرصت مناسبی آن را دوباره از زندان خارج می‌کردیم. در این فاصله روزی استوار مزبور با سراسیمگی به بیژن خبر می‌دهد که مأمورین ساواک از تهران آمده‌اند و تا چند لحظه دیگر به سلول او می‌ریزند: «اگر کتابی، چیزی داری به من بده برای نگه‌دارم». بیژن که شدیداً غافلگیر شده بود، می‌گوید: «سرکار جون من یک قیچی بزرگ دارم، حضری قایم‌ش کنی». و او در حالی که دو دستی بر سر خود می‌کوبید، گفت: «بده به من ای پدرت بسوزه!» نیم‌ساعت بعد مأمورین ساواک به سرکردگی حسین زاده، وارد سلول می‌شوند؛ آن را زیور و می‌کنند و هیچ مدرکی پیدا نمی‌کنند. سپس از بیژن شروع به بازجویی می‌کنند و به او می‌گویند: «همین امروز حسن ظریفی را از رشت با هلیکوپتر به تهران منتقل کرده‌ایم؛ نوبت تو هم خواهد رسید». هفته بعد بیژن را با چیپ ارتشی به زندان اوین می‌برند و دوباره



شکنجه و بازجویی شروع می‌شود. این بار ساواک به دنبال ارتباط بیژن با افراد گروه سیاهکل بود. می‌گفتند:

«همه کسانی که در بازجویی از شان حرف نزدی و منکر ارتباطشان با گروه شدی، به جنگل زده‌اند و علیه ما اسلحه به دست گرفته‌اند.»

### انتقال مجدد بیژن به تهران

پس از ماجرای سیاهکل بیژن را برای یک سلسله بازجویی به زندان اوین و سپس به قصر منتقل کردند و چند ماه به ما ملاقات ندادند. تا اینکه در مردادماه سال ۵۰ عده‌ای مأمور مسلح شبانه به خانه ما در خیابان فرح جنوبی ریختند، مرا دستگیر کردند و به زندان کمیته شهربانی بردند. در بازجویی به اصطلاح دنبال ردپای چریک‌ها بودند. خصوصاً اینکه مطمئن بودند [علی اکبر] صفایی [فراهانی] و [محمد] صفاری [آشتیانی] را من و ایرج واحدی پور در سال ۱۳۴۷ فراری داده‌ایم. در بازجویی اما مستقیماً به آن موضوع اشاره نمی‌کردند. ثابتی و حسین زاده هم در بازجویی‌ها شرکت داشتند. بعدها معلوم شد شخصی به نام «الف. ت» از گروه کوهنوردی کاوه که از رفقای قدیمی سعید کلانتری بود، زیر بازجویی و شکنجه اسم مرا آورده و حتی نشانی‌هایی نیز داده که باعث پافشاری ساواک در این باره شده بود. من مطلقاً زیر بار نمی‌رفتم و می‌گفتم «لابد آن بیچاره را آن قدر شکنجه کرده‌اید که او ناچار شده حتی برای لحظه‌ای هم که شده با گفتن این دروغ از شر عذاب راحت شود». مرا از زندان کمیته به زندان عادی زنان قصر بردند، پس از دو هفته هم به زندان انفرادی

کنار بهداری منتقل شدم. در یکی از روزهای هفته سوم مرا به دفتر خواندند. دکتر جوان آنجا نشسته بود. به من گفت: «می‌خواهم شما را به ملاقات بیژن ببرم». از این خبر به شدت خوشحال شدم؛ ولی ناگهان ترسیدم و از خود پرسیدم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که می‌خواهند مرا به ملاقات بیژن ببرند. اما چیزی نگفتم و آماده حرکت شدم. مرا با چشم‌بند داخل یک ماشین سواری نشانند و به طرف محل قرار راه افتادیم. در راه دکتر جوان شروع به صحبت و نصیحت کرد: «غرض از این ملاقات این است که شما بیژن را نصیحت کنید که سرِ خانه و زندگی خودش برگردد». سکوت اختیار کردم. به محل زندان اوین رسیدیم. در دفتر زندان چشم‌بند مرا باز کردند. پس از چند دقیقه در باز شد و دو نگهبان بیژن را به داخل اطاق آوردند. بی‌اختیار از جا جستم و او را در آغوش گرفتم. ولی آنچه را که می‌دیدم به سختی باور می‌کردم. بیژن شباهت زیادی به خودش نداشت. به شدت پیر و تکیده شده بود. طوری حرف می‌زد که گویا دندان در دهان ندارد. آن‌قدر جاخورده بودم که بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر شد و با صدایی فریادم‌مانند و کلماتی فحش‌مانند آن‌ها را مورد خطاب قرار داده گفتم: «چه به روز او آورده‌اید؟ از جانش چه می‌خواهید؟ خجالت نمی‌کشید؟» به جای آن‌ها بیژن پاسخ گفت: «مرا در آپولو گذاشتند». اما بلافاصله از خودش گذشت و فریاد برداشت: چرا همسر مرا بازداشت کرده‌اید؟ و از من پرسید میهن، چند وقت است که زندانی هستی؟ بابک و مازیار کجا هستند؟ گفتم که حدود سه هفته است در بازداشت هستم و هیچ خبری از بابک و مازیار ندارم. گفتم که: «مرا به اتهامی واهی و بر اساس دروغی که کسی زیر شکنجه گفته،

دستگیر کرده‌اند. اما خودشان می‌دانند که هیچ‌کاره‌ام. می‌گویند که "فقط" یک سرنخ کوچک از چریک‌ها بدهم. من هم می‌گویم چریک مگر دیوانه شده که در خانه جزئی مخفی شود و...» به این وسیله به بیژن رساندم که آن‌ها مدرکی از من ندارند و تنها تیری در تاریکی انداخته‌اند.

هدف اصلی آن‌ها اما دقایقی بعد معلوم شد. پس از اینکه لیوان آبی برای من و بیژن آوردند، از ما خواستند که «کمی منطقی» به قضایا نگاه کنیم و زندگی خانوادگی مان را نجات دهیم. دست آخر حسین‌زاده رو به من کرد و گفت:

«من امروز با شما اتمام حجت می‌کنم یا آقای جزئی تقاضای آزادی می‌کند و یا این‌که شما دیگر او را نخواهید دید. مسئول همه این وضعیت هم شما هستید که همسر ایشانید. چرا از او نمی‌خواهید به سرزندگیش برگردد و وظایف پدری‌اش را انجام دهد.»

او برای مدتی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

«ما حتی از او نمی‌خواهیم که به شاه نامه بنویسد و تقاضای عفو کند. ما نمی‌خواهیم در روزنامه کیهان عکس شش در چهار بیندازد و مقاله بنویسد. ما فقط از او خواسته‌ایم که بنویسد تقاضای آزادی برای بازگشت به آغوش خانواده دارد و بس! و حالا نوبت شماست که از شوهرتان بخواهید چنین شرط آسانی را از دست ندهد و به خانه و زندگی‌اش برگردد.»

لحظات بسیار سختی بود. چگونه باید از این پیشنهاد به قول

خودشان منطقی طفره بروم. در جواب گفتم: «می‌دانید، بیژن مردی است عاقل و بالغ و من نمی‌توانم در کار او دخالت کنم. او خودش می‌داند. از طرفی، او کاری نکرده که توقیف و محکوم شده». حسین زاده نگذاشت که ادامه بدهم:

«پس شما هم برایش کف می‌زنید و با این کف‌زدن‌ها او را به کشتن می‌دهید. اگر روز اول می‌گفتید حاضر نیستید پانزده سال صبر کنید و از او مصراً می‌خواستید به خانه برگردد و الان در خانه بود. ولی از این پس خود شما مسئولید».

در جواب گفتم: «در این مدتی که در زندان قصر بودم، زن‌هایی را دیدم که شوهرانشان به خاطر قاچاق مواد مخدر به زندان افتاده و حبس ابد گرفته‌اند. آن زن‌ها پایداری کرده‌اند و از شوهرانشان جدا نشده‌اند. بیژن که از یک قاچاقچی کمتر نیست که من به وظیفه همسری خودم که وفاداری است عمل نکنم. اما این دلیل نیست که موافق او باشم یا به قول شما برایش کف بزنم». بیژن که در تمام این مدت سکوت کرده بود، از جواب‌های من خوشحال به نظر می‌رسید. ملاقات ما در مجموع یک ساعت طول کشید.

یک هفته پس از این ملاقات مرا آزاد کردند؛ بدون هیچ محاکمه‌ای. اما تا مدت‌ها با بیژن ملاقات نداشتم. در آن سال‌ها جو زندان قصر به شدت متشنج بود و به هر بهانه‌ای ملاقات‌ها قطع می‌شد. اما در سال ۵۲-۵۳ ملاقات‌ها دوباره منظم شد. در روزهای ملاقات، گاهی بیژن را بسیار آشفته می‌دیدم. و وقتی با همان زبان مخصوص خودمان علت را جویا می‌شدم، مختصراً از مشکلات

ناشی از درگیری با سایر دیدگاه‌ها سخن می‌گفت و از چپ‌روهایی که او را متهم می‌کردند که توده‌ای است. یک روز هم هنگام صحبت به شوخی سرش را به پایین خم کرد و گفت: «همین دو تا شویدی هم که بر سر من مانده به زودی از دست "پروچینی" ها خواهد ریخت». بعضی مواقع هم با خواندن شعری در دلدش را بیان می‌کرد «من از بیگانگان هرگز ننالم...»<sup>۱</sup>.

بیژن در زندان هم بسیار با نظم و ترتیب بود و برای کسی که به ملاقاتش می‌آمد، احترام قائل بود. هرگز با سر و روی آشفته و ریش نتراشیده به ملاقات نمی‌آمد. و این برای حفظ روحیه ما بسیار مؤثر بود. حتی ناراحتی‌های ناشی از فشار بازجوها و غیره را با حالتی طنزآمیز بیان می‌کرد که از زهر نیش آن به قلب شنونده بکاهد. وقتی بابک را به ملاقات می‌بردم، با علاقه و حوصله از وضعیت درسی او می‌پرسید.

آخرین ملاقات من و بابک با او در اواسط اسفند ۱۳۵۳ بود و بعد از اعلام موجودیت حزب رستاخیز. برایش شرح دادم که ناظم مدرسه، دفتر نام‌نویسی حزب رستاخیز را هنگامی که مشغول تدریس در کلاس ششم طبیعی بودم، آورد و در مقابل شاگردانم از من خواست که آن را امضاء کنم، با صدای بلند گفتم: «من امضاء نمی‌کنم». و در جواب اصرار خانم ناظم که می‌گفت: «آخر نمی‌شود

۱. خوب به خاطر دارم ماه‌ها بعد از اعدام بیژن و سایر افراد گروه، شنیدم که بیژن امینی از زندان آزاد شده. به منزلشان رفتم که هم دیداری با خودش و مادرش، که بسیار مورد احترام من بود، داشته باشم و هم از آخرین خبر درباره بیژن مطلع شوم. خودش در منزل نبود، اما مادرش از قول او از فشارهای روحی‌ای گفت که بیژن از دست «رفقا» می‌کشید. برایم ماجراها گفت، و گفت ببین آتش چقدر شور است که او می‌گوید بیژن راحت شد!

همه امضاء کرده‌اند و فقط شما یک نفر می‌مانید و به صلاحتان نیست»، گفتم: «اشکالی ندارد. خودم مسئولیتش را به عهده می‌گیرم». در این ملاقات بیژن به شدت مرا تشویق و تأیید کرد و از اینکه همه دبیران این دبیرستان پای عضویت در حزب رستاخیز را امضاء گذاشته بودند، تعجب چندانی نکرد. سه روز بعد که برای ملاقات رفتم (در وضعیت عادی هفته‌ای دو بار ملاقات داشتیم) گفتند او را با تعدادی دیگر، از زندان قصر منتقل کرده‌اند. از فردای آن روز به همراه خانواده‌ها از لانه‌های ساواک گرفته تا دادرسی ارتش و شهربانی رازیر پا گذاشتیم. همه‌جا با جواب منفی مقامات روبه‌رو می‌شدیم. همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. حدود یک‌ماه و نیم گذشت. هرچند گاه شایعه‌ای می‌شنیدم. می‌گفتند می‌خواهند آن‌ها را آزاد کنند و به همین جهت همه‌شان را یکجا جمع کرده‌اند. ولی من به‌شخصه باور نمی‌کردم. یک روز برادر عباس سورکی به منزل ما آمد و با خوشحالی گفت:

«شنیده‌ام می‌خواهند بچه‌ها را آزاد کنند؛ اما چون ما خانه‌مان را عوض کرده‌ایم می‌ترسم عباس سرگردان شود».

با تأسف به او گفتم: «مطمئن باشید آزادی در کار نیست. شاید دوباره می‌خواهند تبعیدشان کنند». و در برابر اصرار توأم با خوش‌بینی ایشان ادامه دادم: «تأراحت نباشید، پس از آزادی می‌تواند آدرس شما را از ساواک بگیرد! چون ساواک آدرس همه ما را دارد». و او خندید. و من همچنان این‌در و آن‌در می‌زدم تا بلکه نشانی یا ملاقاتی به دست بیاوریم.

عصر روز ۳۰ فروردین ۱۳۵۴، طبق معمول، روزنامه‌فروشی محل زنگ در خانه را به صدا درآورد و روزنامه را به دست پدرم داد. من در اتاق بالا بودم و با بابک و مازیار که تازه از مدرسه آورده بودمشان مشغول صحبت بودم که پدرم مرا صدا زد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. گفت: «اتفاقی برای بیژن این‌ها افتاده. تو بابک و مازیار را از خانه بیرون بفرست». به من مهلت نداد که روزنامه را ببینم. آن را تا کرده در دست‌های لرزان خود نگه داشته بود. در حالی که بدنم مثل بید می‌لرزید و پاهایم سست شده بود، به طرف آشپزخانه رفتم و کمی آب خوردم. مادرم مشغول پخت‌وپز بود. به او چیزی نگفتم. یکسر رفتم سراغ پسرعمویم که تازه از سفر آمده بود و از او خواستم بابک و مازیار را به تهران پارس پیش خاله‌شان ببرد. او که حالت غیرعادی مرا دید، جویای قضیه شد. در پاسخش گفتم: «تو فقط بچه‌ها را از این خانه دورکن. سر بیژن بلایی آمده که بچه‌ها نباید بفهمند». و او نیز لرزان و با چشم اشک‌آلود به اتاق بچه‌ها رفت و با هر ترتیبی بود آن‌ها را به طرف تهران پارس کشاند. به محض اینکه بچه‌ها خانه را ترک کردند، فریاد همگی بلند شد. مادرم و بهمن و خواهرم مینا و پدرم همگی گریه می‌کردند و شیون می‌کشیدند. من بهتم زده بود و اشکم در نمی‌آمد. مادرم مرا به شدت تکان می‌داد. ترسیده بود و فکر می‌کرد که شوکه شده‌ام. در آغوشش افتادم و زار زدم. ساعتی بعد مادر عزیز سرمدی و خانم افشار و برادر سورکی و مادر سعید و برادرانش ضجه‌زنان وارد خانه شدند. روزنامه کیهان وسط اتاق پهن بود و کلمات بی‌رحم و سربی آن مثل تیر بر قلب‌های ما فرو می‌رفت. زبانم خشک شده و حالت بی‌وزنی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم

بین زمین و آسمان معلقم. منگ شده بودم.

می خواندیم و باور نمی کردیم. از نو می خواندیم و باورمان نمی شد: «نه نفر زندانی در حال فرار کشته شده اند».

صدای زنگ تلفن لحظه ای قطع نمی شد. هرکس که کیهان را خوانده بود ناباورانه تلفن می کرد و گریه کنان گوشی را به زمین می گذاشت. تصمیم گرفتیم مراسم ختم عزیزانمان را در خانه هایمان برگزار کنیم. شب سوم به منزل عزیز سرمدی در جوادیه رفتیم. ازدحام مردم بی سابقه بود. خانه و کوچه پُر از آدم بود. برای مردم توضیح می دادیم که زندانیانمان را کشته اند و اسمش را فرار گذاشته اند. تمام مدت خانه همه ما تحت نظر ساواک بود و ما نه تنها اهمیت نمی دادیم بلکه از خدا می خواستیم که ما را هم بازداشت کنند تا لااقل بتوانیم عقده دلمان را خالی کنیم و تف به صورتشان بیندازیم. اما کسی پایبج ما نشد.

روز چهارم که ما در منزل منتظر نشسته و به اصطلاح شب چله گرفته بودیم، ماشین های ساواک ابتدا و انتهای کوچه را محاصره کردند و به مهمانان دستور بازگشت دادند. معذالک تعدادی توانستند خود را به خانه ما برسانند. شاگردان دبیرستان من نیز که همگی توسط ساواک به خانه هایشان بازگردانده شده بودند همان شب تلفنی اطلاع دادند که تا نزدیکی منزل ما آمده ولی مأموران ساواک برشان گردانده بودند. آن ها در حالی که تنفر و انزجار خودشان را نسبت به رژیم نشان می دادند با همدردی صمیمانه ای خداحافظی می کردند.

پس از برگزاری مراسم چهارم، به مراجع مربوطه برای پیدا کردن محل خاکسپاری آن ها مراجعه می کردیم. ولی آن ها در کمال وقاحت



اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. به زندان قصر رفتیم و تقاضا کردیم که وسایل شخصی آن‌ها را به ما بازپس دهند. به دست هر کدام مان کیسه‌ای دادند که من هرگز نتوانستم بازش کنم. آن را در گوشه‌ای از خانه و دور از چشم پدر و مادر و بچه‌ها مخفی کردم.

هر روز که می‌گذشت غم از دست دادن بیژن برایم سنگین و سنگین‌تر می‌شد. دیگر کم‌کم باور می‌کردم که او راکشته‌اند و من هرگز او را نخواهم دید. مثل آدمی بودم که از یک تصادف مرگ‌آور جسته است ولی از شدت درد قادر به حرکت نیست و هر روز درد جدیدی را در عضلاتش حس می‌کند. وضعیت روحی من چنین بود. عزیزم را گرفته بودند. بهتر بگویم عزیزان ما را از ما گرفته بودند. آن انسان‌های شریفی که تا دم مرگ در برابر دیکتاتور ایستادند و زانو نزدند و سبزی سرو قامتشان با گلوله‌های دشمن گلگون شد.

دیگر بیژن را نخواهم دید و دیگر بابک و مازیار در انتظار آزادی پدرشان سال‌شماری نخواهند کرد. وای... چه لحظات دلخراش و طاقت‌فرسایی! ملاقات با بیژن و اینکه او زنده و در زندان است به من روحیه‌ای می‌داد چون فولاد. عشق دیدار او، غذا پختن برای او و اینکه از ورای میله‌های زندان پیام عشق را در لابه‌لای حرف‌ها و حتی اشیاء به همدیگر رد و بدل می‌کردیم بهترین انگیزه من برای ادامه زندگی و مبارزه بود. ولی حالا به چه امید و برای که...

باید بر خود مسلط می‌شدم. دو یادگار عزیز او حالا تنها به من چشم دوخته‌اند. باید ایستاد و مقاومت کرد. باید از پانیتاد. بچه‌ها طاقت بی‌مادری را دیگر ندارند. پس باید به خاطر آن‌ها، و نیز به خاطر انتقام از جلادان و قاتلان او و ادامه راهی که برایش جان باخت، زنده

و سالم بمانم. و اما غم و رنج من از این نیز بود که با این کشتار رژیم ضربه بزرگی بر پیکر چپ نوپای انقلابی وارد کرده بود. روحیه زندانیان را درهم شکسته، و با اثبات قدرقدرتی و بی‌شرمی و حتی بی‌اعتنایی خود به افکار عمومی، و شکستن قانونی که خود حکمش را امضاء کرده بود، تفهیم کرده بود که در صورت مقاومت یا اعتراض یا اقدامی علیه رژیم‌اش، آن‌ها را بدون هیچ مانع و رادعی نابود خواهد کرد.

روزهای ملاقات بی‌اختیار زودتر از دیگر روزها از خواب برمی‌خاستم. اما ضربه واقعیت مرگ بیژن چون تیری بر شقیقه‌ام می‌نشست. دیگر ملاقاتی در کار نیست، ملاقاتی مرا کشته‌اند و حتی خاکش را هم نشانم نداده‌اند. حس می‌کردم سقف اتاق روی سرم آوار شده و هوا برای تنفس ندارم. تنها چاره این بود که از خانه بیرون بزنم. تسلائی دلم دیدار سایر همدردانم بود. با اینکه ماشین داشتم، پیاده به راه می‌افتادم و سر راه از گل‌فروشی محل‌نُه شاخه گل لاله می‌خریدم و هر روز به منزل یکی از داغدیدگان می‌رفتم. هر وقت هم که دیگر خسته می‌شدم، سوار تاکسی می‌شدم. در تاکسی سر صحبت را با راننده و یا هر سرنشین دیگری که در ماشین بود باز می‌کردم. لاله‌ها را نشانشان می‌دادم و می‌گفتم دارم به دیدن مادری می‌روم که پسرش را کشته‌اند. و شرح ماجرا را می‌دادم. اکثر رانندگان و سرنشینان با ترس و تعجب مرا نگاه می‌کردند و سکوت اختیار می‌نمودند. از این سکوت به شدت غمگین می‌شدم و خود را تنها تر حس می‌کردم. چرا مردم نمی‌دانند بر ما چه گذشته است؟ چرا هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌گوید؟ چرا بی تفاوت از کنار من سیاه‌پوش می‌گذرند؟ و هزار چرای دیگر...

کم پیدا می شدند رانندگانی که با من ابراز همدردی کنند. و اگر احیاناً یکی از سرنشینان اتوموبیل با من همدردی می کرد، زود معلوم می شد که او هم عزیزی در زندان دارد.

از اینکه می دیدم عزیزان ما را کشته اند و آب از آب تکان نخورده است و مردم بی اعتناء به درد و رنج ما به زندگی روزمره شان ادامه می دهند و به تماشای شوهای تلویزیونی و خورد و خواب خود دلخوش هستند، رنج و دردم صدبرابر می شد. آخر به قول بیژن:

«... چیزی که هست مردن در شرایطی از قبیل شرایط فعلی دشوارتر است، زیرا که در محیطی سرد و راکد جان می دهیم و می دانیم که مردن در محیطی که از هر طرف بوی مرگ می آید و در آن ده ها نفر جان خود را از دست می دهند، آسان تر است...»

دو سه ماهی از این جنایت بی سابقه می گذشت که یک روز نامه ای به خانه مان آوردند و مرا برای ملاقات با تیمسار نصیری فرا خواندند. در روز موعود، در دفتر نصیری حاضر شدم. او گفت:

«شنیده ام شما هر کجا می نشینید علیه ما تبلیغات می کنید. در بین مردم، در خیابان، در درون تاکسی و غیره. اظهار می کنید که "زندانیان ما را کشته اند". از آن گذشته به شما توصیه می کنم لباس سیاه خود را درآورید چون همین علامت موجب پرسش و پاسخ بین مردم می شود و آن وقت شما چیزهایی می گوید که نه به صلاح خودتان است و نه به صلاح فرزندانان.»

من که منتظر فرصتی بودم تا عقده دلم را خالی کنم، با خشم و نفرت جواب دادم: «خجالت نمی کشید؟ شما عزیزان ما را به گلوله بستید و کشتید و اسمش را فرار گذاشتید. خیال کردید مردم احمق هستند و حرف شما را باور می کنند؟ اگر به زندانی در حال فرار تیر بزنند، به پایش می زنند که بعداً از او بازجویی کنند، که هدف فرار و مقصد فرار چه بوده، و همدستانشان چه کسانی بوده اند و غیره... چطور می شود به نه زندانی، آن هم با دستبند و داخل ماشین حامل زندانیان تیراندازی شود و حتی یک نفر هم زنده نماند؟ این ها را همه دنیا می داند، منتها شما که شهامت نداشتید اعلام کنید، چطور به خودتان اجازه دادید زندانیانی را که خودتان برایشان محکومیت مشخصی صادر کرده بودید، بکشید؟ حال از من انتظار دارید که دروغ شما را تأیید کنم، نخیر نخواهم کرد! من هم آماده ام. اگر می خواهید مرا هم بکشید و بگویید در تصادف کشته شده است. نه جان من عزیزتر از جان بیژن است و نه خون من رنگین تر از خون اوست. لباس سیاهم را هم در نخواهم آورد».

نصیری ساکت ماند و پس از مدتی گفت:

«بسیار خوب، ما کاری به کار شما نخواهیم داشت. اگر دودی در این میان بلند شود، به چشم بچه های تان خواهد رفت».

گفتم: «بچه ها را خواهید کشت؛ از شما برمی آید. ولی آن ها هم از پدرشان عزیزتر نیستند». آنگاه او از جای خود بلند شد و با اشاره دست به من فرمان خروج داد. من هم بدون خداحافظی و بدون نگاه کردن به پشت سرم از در اتاق خارج شدم.

### ر بوده شدن بابک توسط ساواک هنگام مسافرت

تصمیم گرفتم که برای تعطیلات نوروزی سال بعد، بابک را نزد عمه اش به لندن بفرستم. اما چون چهارده سال بیشتر نداشت می بایست والدین برایش تقاضای گذرنامه کنند. برای این کار نیز می بایست حکم قیمومیت می گرفتم. اما گرفتن حکم قیمومیت منوط به داشتن ورقه فوت بود. ورقه فوت را از کجا بگیریم؟ به اداره آمار رجوع کردم. گفتند چنین اسمی در دفتر فوت شدگان نیست. وقتی مسئله را با مسئول مربوطه در میان گذاشتم، گفت: «باید به ساواک مراجعه کنید، کافی است آن‌ها دستور صدور بدهند».

من هم همین کار را کردم. با مراجعه مکرر به ساواک بالاخره ورقه ای گرفتم. بعد به اداره متوفیات رفتم و از آن‌ها هم ورقه ای گرفتم. با همین ورقه به اداره آمار رفتم. در مدت انجام این مقدمات، در تنهایی و سکوت، اشک ریختم.

پاسپورت بابک آماده شد و روز حرکت تعیین گردید. او را به فرودگاه رساندیم و آن قدر ایستادیم تا هواپیما به پرواز درآمد. بعد به خانه برگشتیم. چند ساعت بعد که به لندن تلفن کردیم، دریافتیم که بابک نرسیده. عمه و دیگر آشنایان و دوستان به فرودگاه رفته بودند و دست از پا درازتر بازگشته بودند. نام بابک حتی در لیست مسافران نبود. وقتی به عمه اش گفتیم او نیز به شدت نگران شد و منتظر خبر بعدی از طرف ما بود.

به یاد تهدید تیمسار نصیری افتادم. ظن قوی ما این بود که بابک را از روی انتقام سر به نیست کرده اند. دوباره دست به دامن هدایت متین

دفتری و هوشنگ کشاورز صدر و سایر دوستان شدیم. ماجرای دزدیده شدن بابک را به همه می‌گفتیم.

پس از ۴۸ ساعت تلفنی از ساواک اطلاع دادند که می‌توانیم به خانه شماره هفت<sup>۱</sup>، در یکی از کوچه‌های خیابان میکده رجوع کنیم و بابک را تحویل بگیریم. من و پدر و مادرم به آنجا شتافتیم و به اتاقی راهنمایی شدیم که بابک آنجا نشسته بود. لبخند تلخی بر لب داشت. او را در آغوش گرفتیم. واقعاً برایمان بازیافته بود. به خانه آمدیم و بابک ماجرا را برایمان تعریف کرد:

«کمی پس از اینکه در جایم مستقر شدم، اسمم را از بلندگوی هواپیما اعلام می‌کنند، خودم را معرفی می‌کنم. مرا از هواپیما پیاده می‌کنند و یک راست به زندان اوین می‌برند. در یک سلول تازه ساخت که توالت هم داشت زندانی‌ام کردند. همه محتویات ساک و لباس‌هایم را زیرورو می‌کنند. گویا به دنبال میکروفیلمی بودند. در ضمن بازجویی می‌گویند که این سلول را می‌بینی؟ اگر راه پدرت را انتخاب کنی، جایت همین جاست. نیمه‌شب‌ها صدای شلاق و فریاد می‌آمد. نمی‌توانستم بخوابم و همه‌اش در هراس بودم.»

تحلیل بابک این بود که صدای شلاق و فریاد از پخش صوتی می‌آمد که نزدیک سلولش کار گذاشته بودند. می‌خواستند او را بترسانند.

۱. همان‌جا که بعد از انقلاب خانه «پیشگام» شد؛ سازمان دانشجویی و دانش‌آموزی هوادار فداییان خلق.

و به این ترتیب بابک لندن را برای اولین بار در اوین تجربه کرد.

### وضعیت سازمان بعد از انقلاب در رابطه با فقدان بیژن

در سال ۱۹۷۹، کسی از علمای برجسته کیهان‌شناس، در تأکید بر نقش حوادث طبیعی کوچک در ایجاد رویدادهای بزرگ طبیعی پرسید: «آیا برهم خوردن بال‌های یک پروانه در برزیل می‌تواند آغازگر یک طوفان عظیم در تگزاس باشد؟».

امروز اصطلاح «تأثیر پروانه» برای اشاره به تأثیر حوادث کوچک در بروز رویدادهای بزرگ به کار می‌رود.

ریاضی‌دان بزرگ دیگری این اندیشه را به نحو دیگری بیان می‌کند: «کاملاً ممکن است که تفاوت‌های کوچک در شرایط آغازین منجر به تفاوت‌های بسیار بزرگ در نتایج نهایی گردند. یک اشتباه کوچک در محاسبات نخستین می‌تواند منجر به اشتباهی عظیم در محاسبات نهایی گردد. از اینجاست که پیش‌بینی غیرممکن می‌گردد...»

این عبارات به نحو بارزی کلید گشودن یکی از معماهای همیشگی بشر را در خود دارد: چرا پیش‌بینی حوادث تقریباً غیرممکن است؟ اگر رویدادهای کوچک بعضاً می‌توانند سرنوشت روندهای بزرگ طبیعی را رقم بزنند، طبعاً پیش‌بینی حوادث بزرگ دشوار می‌شود، زیرا منشاء آن‌ها می‌تواند میلیون‌ها حادثه جزئی و به ظاهر «بی‌مقدار» باشد. ولی اگر پدیده‌های طبیعی مستقل و خارج از ذهن ما وجود دارند، تحولات اجتماعی سخت تحت تأثیر مجموعه‌ای از عوامل ارادی می‌باشند که بعضاً در رویدادهای طبیعی غایب‌اند. در جامعه

«تأثیر پروانه» را می‌توان از خلال نقش رهبری و آگاهی در بروز حوادث بزرگ اجتماعی مشاهده کرد.

بعضی اوقات اقدامات یک گروه کوچک، منضبط و متشکل و یک رهبری توانا می‌تواند سرنوشت و یا نتیجه یک انقلاب را تغییر دهد (مانند نقش فیدل کاسترو و گروهش در کوبا و عکس آن نقش منفی رهبران حزب توده در ۲۸ مرداد ۳۲). و از این رو نتایج رویدادهای بزرگ اجتماعی و منجمله انقلابات قابل پیش‌بینی نیست. اگر به کتاب ده روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید مراجعه کنیم خواهیم دید:

«اگر در فاصله فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷، علی‌رغم مخالفت بخش اعظم کمیته مرکزی حزب بلشویک که مدافع شرکت در حکومت موقت بود، لنین از سیاست براندازی این حکومت و تداوم انقلاب جانبداری نمی‌کرد و شخصاً برای تدارک قیام به اسمولنی نمی‌شتافت، مسیر وقایع در روسیه به چه منوالی می‌بود؟».

به‌راستی چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که اصلاحات موسوم به گلاسنوست و پروستریکا تحت رهبری گورباچف آغازگر آن سلسله تغییراتی باشد که به فروپاشی دیوار برلین و انهدام «سوسیالیزم واقعاً موجود» بینجامد؟

همان‌طور که هیچ رعد و برقی در آسمان بی‌ابر به وقوع نمی‌پیوندد، هیچ رویداد اجتماعی هم البته خلق‌الساعه شکل نمی‌گیرد. اما باید دانست که واقعیت مقدر نبوده و همواره آبستن تحولات گوناگون و متعددی است.



بدین سبب نیز حوادث کوچک می‌توانند در تکوین یا بروز این یا آن «احتمال» نقش تعیین‌کننده داشته باشند. تا بدان حد که ضرورت‌های اجتماعی همیشه از خلال انبوهی از حوادث خرد و ریز خود را نشان می‌دهند. نقش رهبری به‌طور اعم و پیشاهنگ انقلابی به‌طور اخص در رویدادهای اجتماعی مشابه همان برهم خوردن بال‌های پروانه در حوادث طبیعی است.

در انقلاب ایران نیز می‌توان ردپای «تأثیر پروانه» را جستجو کرد. اگر بیژن و یارانش در سال ۱۳۵۴ به شهادت نمی‌رسیدند، سرنوشت انقلاب ایران چه می‌شد؟ این پرسشی است که نه تنها من و دیگر نزدیکان و دوستان بیژن بارها از خود نموده‌ایم، بلکه آن را از دهان بسیاری از مخالفین بیژن نیز شنیده‌ام.

هیچ‌کس نمی‌تواند پاسخ روشن و قطعی برای این پرسش داشته باشد. اما آنچه به یقین می‌توان گفت این است که لااقل سرنوشت سازمان فدایی تحت رهبری بیژن کاملاً متفاوت از سرنوشت همین سازمان تحت رهبری افراد بی‌کفایتی چون فرخ نگهدار بود. کشتار گروه جزنی - ظریفی در سال ۱۳۵۴، شهادت حمید اشرف و نابودی رهبران سازمان فدایی در سال ۱۳۵۵، از این سازمان چیزی جز چند محفل پراکنده و یک شبه‌رهبری ضعیف و ناتوان بر جای نگذاشت. این شبه‌رهبری در آستانه قیام با «عضوگیری ویژه» برخی از زندانیان سیاسی وابسته به سازمان به ترمیم خود پرداخت و حاصل آن تشکیل مجدد سازمان فدایی با یک صفت متمایز جدید بود: فقدان رهبری، یا بهتر بگویم حضور رهبران فرصت‌طلب، بی‌کفایت، بی‌فرهنگ، بی‌تدبیر و فاقد هرگونه دوربینی سیاسی در رأس این سازمان.

البته این مجموعه بعدها به دستجات متعدد تجزیه و تقسیم گردید و اگر «اکثریت» آن راه خیانت و سازش با رژیم مذهبی و ددمنش جمهوری اسلامی را پیش گرفت و به تلمذ در مکتب حزب توده گردن نهاد، بخش‌های دیگری از آن و منجمله جریان موسوم به «اقلیت» راه مقابله با هیئت حاکمه را اتخاذ نمود. بی‌تردید تفاوت «اکثریت» و «اقلیت» مهم و غیرقابل انکار بود، ولی با کمال تأسف، بی‌کفایتی رهبری، صفت مشترک هر دوی آنها بود و برای تشخیص فاصله رهبری سازمان فدایی قبل و بعد از قیام احتیاج به تعمق چندانی نیست.

به همان طریق که خلاء بیژن در آستانه انقلاب بهمن برای مهم‌ترین نیروی سیاسی چپ یعنی جریان فدایی تأثیرات مخرب و زیان‌بار خود را آشکار کرد، به همان نسبت، حضور خمینی برای متحدکردن و پیروزی دستگاه روحانی از یک‌سو و نقش مسعود رجوی در گردآوری مجدد قوای سازمان مجاهدین خلق از سوی دیگر، نقش و اهمیت رهبری را برای هر جریان سیاسی اعم از انقلابی یا ارتجاعی واضح نمود.

تاریخ را البته نه لنین می‌سازد، نه جزنی، نه خمینی، نه گورباچف و نه هیچ شخصیت سیاسی دیگری. تاریخ را توده‌ها می‌سازند، اما تاریخ مقدر نیست. می‌توان آن را نوشت، می‌توان آن را ساخت. نقش تعیین‌کننده شخصیت‌های تاریخی در پیدایش حوادث بزرگ، مؤید همین امر است که تاریخ را می‌توان ساخت و باید ساخت. مضافاً اینکه هر لحظه تاریخی تکرارناپذیر است و مهر و نشان خود را دارد. خلع سلاح ژاندارمری سیاهکل به وسیله

بیژن: معشوق، رفیق و همسر / ۱۳۳

بنیان‌گزاران سازمان چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۴۹، فی‌نفسه واقعه‌ای کوچک بود، اما همین واقعه کوچک نشانه‌ی زایش جریان نوینی در تاریخ جنبش چپ ایران بود که به بن‌بست جریان‌ات سنتی نظیر حزب توده و جبهه ملی خاتمه داد و مبشر راه و رسمی نوین بود. بیژن درباره نقش پیشاهنگ انقلابی در این سال‌های رکود و خمود جنبش توده‌ای چنین می‌نویسد:

پیشاهنگ قادر نیست بدون اینکه خود مشعل سوزان و مظهر فداکاری و پایداری باشد، توده‌ها را در راه انقلاب بسیج کند. آنچه بر آهن سرد توده‌ها در دوره خمودی مؤثر می‌افتد، آتش سوزان پیشاهنگ است. از خودگذشتگی و جانبازی حاصل رنج و مشقت توده است. انعکاس خشم فروخورده توده است که به صورت آتش از درون پیشاهنگ زبانه می‌کشد. شور انقلابی پیشاهنگ متکی به مصالح مادی توده است و به این سبب است که سرانجام انرژی ذخیره شده توده را به انفجار می‌کشانند.<sup>۱</sup>

این چند سطر، عصاره تجربه نسلی است که طعم تلخ کودتای ۲۸ مرداد و دروغ و خیانت رهبران حزب توده را چشیده بود و مصمم بود تا مفهومی تازه و سیمایی جدید از رهبری ارائه دهد. رهبری‌ای که دیگر با «صدرنشینی» و «امتیازجویی» و «عافیت‌طلبی» تعریف نمی‌شد. بلکه با تقبل خطر و استقبال از آن، با فداکاری در راه آرمان، با

۱. «پیشاهنگ انقلاب و رهبری خلق»، «پنج رساله»، بیژن جزنی، ۱۹ بهمن ۱۳۵۵، شماره ۸، آذرماه ۱۳۵۵.

صراحت لهجه و کردار، صداقت در عمل و با یگانگی کردار و گفتار مشخص می‌شد.

پویان‌ها، احمدزاده‌ها و جزنی‌ها چنین پیشاهنگانی بودند. دریغا که این از جان گذشتگان، آن قیام توده‌ای را که در سال‌های سیاه برایش تدارک دیده بودند، هرگز به چشم ندیدند و دستمایه و میراث جانفشانی و درایت آنان در استان نالایق «نگهدار»ها آن‌طور که باید ثمر نداد. معه‌ذا بزرگ‌ترین آموزش آنان چراغ راه ماست:

تاریخ را می‌توان ساخت و باید ساخت.